

تاریخ ادبیات فارسی





بسم الله الرحمن الرحیم

پس از آغاز سخن بنام خداوند منّان زبان به بیان مقاصد گوئیم شاید بعضی از خوانندگان محترم شنیده باشند که پدر بزرگوار ما مرحوم مغفور میرزا محمد حسینخان فروغی ملقب به ذکاءالملک طاب ثراه در سالهای آخر عمر خویش یعنی در اوان تدریس ادبیات در مدرسه علوم سیاسی در کار بود که یک دوره تاریخ ادبیات فارسی بسبک کتب ادبیه اروپائی بپردازد و باین وسیله رونقی بادبیات این زبان داده حیات ادبی ایران را قدری تجدید نماید و از خجلت ما از آن ملل دانا که تاریخ ادبیات و معارف ما را نیز بالنسبه خوبتر تدوین کرده اند تا حدی بکاهد حقیقت امر اینست که چنین قصد و خیالی بود اما موانع عدیده که ترک ذکر آن اولی تر انجام آنرا چندان بتعویق انداخت که ضربت قاطع روزگار یکباره رشته امید را قطع کرد

در دروس مدرسه سیاسی در تاریخ ادبیات فهرا منحصر گردید بیادداشتهای چند و
مسوده های ناتمام از شرح احوال شعرای متقدمین و از آن کتاب اصلی
که در نظر بود فقط یکی دو مقدمه نگاشته شد در موضوعهای دیگر ادب هم
کاریکه بالنسبه صورت اتمام یافته یک دوره بدیع است که نظر باصول تعلیم این عصر
و زمان مرتب و منقح کرده اند

چون در ماه رمضان هزار و سیصد و بیست و پنج مرحوم مبرور از این جهان فانی
آهنگ رحیل نمود آنچه از آثار طبع و قلم پدید آورده غیر از آنها که با اوراق
گلها همسفر گشته یعنی گم و نابود شده ما بقی باهتمام خود آن مرحوم و گاهی نیز با اقدام
مقدمین دیگر بطبع رسیده و باقی نمانده بود مگر نگارشهای ناتمامی که در فوق
اشاره بآن رفت و مقداری از مراسلات و پاره منشآت متفرقه که بدست
مانده است هر چند در اینجمله نیز اوراقی هست که طبع و نشر آن نیز ادا
بسی تعجیل بود لیکن اوراق نیز بود خصوصا آنچه راجع بدروس ادبیات است
باقتضای ناتمامی و نامناسبات وضع تدریس بسیار پریشان و متفرق در نزد
این و آن بود و باینجهت طبع و نشر آن موقوف بتامل و محتاج باختیار

ترتیب مخصوصی میشود و در هر موقع باز انواع موانع متصوره از انقلابات کلی مملکتی و گرفتاریهای جزئی شخصی در معوق داشتن امر کوتاهی میکرد تا این ایام گویا بمیمنت عصر سلطنت اعلیحضرت اقدس همایون سلطان احمد شاه قاجار خلد الله ملکه گرهی از این مشکل گشوده شده و توفیق طبع چند مقدمه که برای کتاب ادبیات منظور نگارشش یافته و نسخهٔ بدیع سابق الذکر تواماً حاصل آمده امید که طبع بقیهٔ منشآت نیز بزودی میسر گردد

بنابرین چیزیکه فعلاً بزیور طبع آراسته میگردد یک دوره علم بدیع است و چند مقدمه که برای دورهٔ ادبیات فارسی نگاشته شده و نگارش اصل کتاب را روزگار اجازه نداده ما چون میدانیم که صاحبان ذوق و دانشمندان نکته دان درین تأسف با ما شریک بلکه از ما پیشند تألم خود را از این فقدان بزرگ نمیپوشانیم اگرچه این اوقات خوشنودیم از اینکه بعضی از ارباب کیاست را در طریق این مقصود می بینیم و خود نیز آرزومندیم که هرچند آن بیان و بنان نخواهیم یافت دقیقی قدمی بجد درین صراط گذاریم مگر باین خدمت خود را اندکی شایستهٔ برکات یگانه پدری که در تربیت ما

ذرّه از شرایط مراقبت و لوازم حکمت و درایت فروگذار نفرموده باشیم

و من الله التوفیق و علیه التکلان   فی شهر ذی الحجة الحرام سنة ۱۳۳۲

محمد علی ذکاء الملک   ابو الحسن فروغی

دیباچه

اوّل علامت تشخّص یعنی اسباب شخصیت ملت که مایهٔ امتیاز و جدا کردن آن از سایر ملل میشود زبان است و روح زبان ادبیات میباشد و ادبیات عبارتست از سخنهای دلکش معقول و حرفهای مطبوع متین که از حیث مطالب عالی و حقایق معنوی پسندیدهٔ عقل و جهت ملایمات و دقایق ادبی و ظرافت و لطافت صوری مطلوب ذوق مرآت خیالات بلند و نماینده افکار ارجمند مزین بمضمونهای بدیع موشح بنوادر ترصیع مجموعهٔ معانی و بیان شایستهٔ هر دوره و زمان دارای نوادر امثال بصافی و پاکی آب زلال و این قسم سخن است که همیشه گمراه را براه آورده و سرگشته نادانرا بساحت بانزهت معرفت و دانش دلالت و هدایت کرده وحشی را مدنی و رام ساخته و خشن ناهموار را رنده نموده و پرداخته زنگهای کثیف کدورت را زدوده و جرمهای مکدر را صیقلی و مصفی فرموده و کج طبع جانوریست که ارزبهای سخن را ندانند یا برای وزن و قافیه جان افروز لغو و بی‌معنی خوانند و چنین سخن را زیاده از دو نوع نیست

(نظم)

نظم و نثر و نظم بر نثر مقدم است چنانکه بعد معلوم خواهد شد

باید برادران با جوش و خروش بدانند که هیچ زبانی خالص و بسیط بحالت اولیه خود نمانده بلکه در اثنای رشد و نما و دچار عوارض یعنی اختلاط و ترکیب گشته و طبیعی است که زبان با ترقی انسان رو بترقی گذارد و راه وسعت و انبساط سپارد و آن فزونی و زیادتی بواسطه اصطلاحات تازه میشود که در هنگام حاجت وضع مینمایند یا از السنه قبایل و امم همسایه بطور عاریت قرض میگیرند و این ماده مسلم علمی اکثر در حکم صادر و وارد ممالک و تجارت و معامله داخله با خارجه میباشد که هیچ امتی را از آن چاره و گریزی نیست و بزرگان آنگاه از قبیل بطر کبیر و عالمان علم ثروت ملل انگلیس که در تعلیم بر دیگران برتری اند صحت آنرا تصدیق کرده اند بلی همانطور که چای خوب را از چین و فلفل ممتاز را از هند آرند برای علوم و صنایع جدیده نیز از سرچشمه های دانش از قبیل یونان و امثال آن دریافت لغت نمایند علاوه کدام ادیب فرانسوی انکار کند که ریشه زبان او در السنه یونان و لاتین بوده و اکثر لغات خود را از افسانه آن دو مأخذ اخذ نموده و همین زبان مخلوط و مرکب فرانسوی است که انجمن ادبیات فرانسه از سالهای دراز بتکمیل آن پرداخته و میپردازد و هم اکنون باقتضای حاجت علم و صنعت بقبول و دریافت لغتهای تازه آن لسان را مکمل و مایه ور مینماید و هیچ در خیال نیست که لغات اجنبی را از زبان



فرانسه بیرون کنند و آنرا خالص و منحصر بالفاظ معموله گلهای قدیم که فرانسویهای اصلی باشند نمایند
راست است که زبان هر چه از خود بیشتر لغت داشته باشد پر مایه تر و بهتر است
و شرافت و افتخار آن زیادتر اما میخواهیم بدانیم این کثرت و وفور لغت از کجا میآید و این
بسیاری الفاظ و اشتقاق و فروع آن از چه حاصل میشود گمان بنده اینست و شاید صاحبنظران
آنرا نیز قبول کنند که علم یعنی خیالات بلند ادبی و حکمتی در هر قوم رو بترقی و کمال گذاشت دایرهٔ لغت
و زبان آن وسیعتر و کاملتر میگردد یعنی آن قوم محتاج بلغت میشوند اگر آن لغت در خارجه بود بدام
میگیرند والا خود از نو وضع میکنند و از آنجا که ممالک یونان و روم قبل از مملکت فرانسه و سایر اقطار
فرنگ باین فوز فایز شده و دارای منبع عالیهٔ حکمت و ادب گشته فرانسه و امثال فرانسه ناچار از آن
منبع معارف استفاضه و اقتباس کرده و گوهر مطلوب را از معدن اصلی بمخزن نوساختهٔ خود آورده
و یاران را ازین راه مستغنی و بی نیاز نموده اند و بر حاصل و محصول معلومات خویش افزوده و بکیش بنده
این استعاره ضرری ندارد و هیچ شأن و اعتبار کسی را نیارد آیا لغت تلگراف چون فارسی
نیست مردم ایران از فایدهٔ آن متمتع نمیشوند یا گنه کنند برای آنکه لفظ بومی ندارد در ممالک ما قطع
نوبه و تب نمیکند گذشته ازین مطلب امتزاج لغت داخله با خارجه بلیه ایست عام که ملل تمام بآن مبتلا
شده و بزرگان گفته اند همینکه بلیه عام شد گوارا شود و اغلاط فرانسه آنچه از زبان یونان و لاتین

قرض کرده عاریه گرفته در عوض امروز نفایس و تحف دیگر بصاحبان آن [illegible] دین خود باسود آن ادا میکند زیرا بارث غیر نمیماند و در مثل است که هرچه عوض دارد گله ندارد و جای کلام در اینکه عالم بداد و ستد آباد شده هیچ ورثهٔ عایلی از این راه زیانی نمیگردد حالا چند کلمه از زبان خود که پارسی یا فارسی باشد بگوئیم

زبان حالیهٔ ما مخلوط و مرکبی است از لغات پارسی و تازی که عجمی و عربی باشد و این اختلاط در ترکیب چنانکه گفته شد اسباب نقص و عیب آن نیست لکن واجب است که علت و زمان امتزاج آنرا اجمالاً بدانیم و از حال و کار اصل و فرع یعنی زبان و ادبیات خود بکلی بیخبر نباشیم. بنا برین گوئیم بعد از استیلای عرب بر عجم در صدر اسلام و شکست خوردن یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی و سایر شاهزادگان این خانواده در نهاوند (در سال ۲۱ هجرت) دولت ملوک قدیم ایران منقرض شده و ممالک ما محکوم خلفای عرب گردید و در زمانی قلیل تمام مردم ایران و مضافات آن باستثنای معدودی که بهندوستان رفتند قبول دین اسلام کردند و شرافت شریعت مطهر عربی لغت عرب را شریف و مقدس فرمود و لهذا بدانستن آن لسان میل و رغبت نمود پس شروع و ابتدای داخل شدن لغت عرب در زبان عجم از آن وقت است وضمناً باید دانست که حکام عرب از نادانی یا غرض در برانداختن آثار و رسوم فرس که پارسی



باشد بعد قوه ساعی شدند کتب ایرانی را در قرون جاهلیها سوختند و برنیک و بد آن ابقا
نکردند تا آتش خیالات سابقه یکباره خاموش شود و فیل یاد هندوستان نکند بنابرین از نظم
و نثر پیش از اسلام و تحقیقات و معلومات دوره ساسانی چیز درستی برای ما نماند که حکمی در آن
باب کنیم و رائی دهیم و نقل یک بیت دو بیت از بهرام گور و سایر گویندگان عجم اگر
حقیقت هم داشته باشد چه خواهد بود و چه اثر و فایده خواهد بود و حال آنکه تحقیقاً از حلیه راستی
و صحت عاطل و حرفی هوائی و باطل است و اگر بعضی هم نوشتجات مذهبی از پارسیهای
ساسانی و پیشتر بدست بازماندگان آنها یا در کتابخانه‌های فرنگ دیده شود آن معلومات چیزی
نیست که دخلی به ادبیات امروزه ما داشته باشد بلکه از بس از زبان فارسی حالیه دور است
حکم لسان خارج بهم رسانیده و آثاری است که بکار عالم تاریخ میآید مثل باقی مانده‌های کلده
و آشور که وقتی از مضافات دولت ایران بوده و کلمه جامعه و سخن تمام آنکه ما از ادبیات
پیش از اسلام خبری نداریم ولی بعد از رواج دین مبین در ایران میدانیم که بمناسبت امور
دینی و دولتی عجمها بزودی مستعرب شدند و پارسی در ابتدای ملاقات با عربی بنای
اختلاط و امتزاج و وصلت و آمیزش را گذاشت و نزدیک دویست سال حال بر این منوال
گذشت و روز بروز آن تداخل و تناسل زیاد گشت تا اینکار را اتفاق دیگر بکمال و منتهای درجه

رسانیده و زبان جاتیه را تکمیل داده و معلوم نمود که سبک و سیاق عبارت و وضع نظم و نثر ملت ایرانی
در دوره تازه یعنی از استیلای عرب بعجم تا وقتیکه انقلابی کلّی ظاهر نشده باید چه باشد و چگونه
باشد بعبارة اخری تکلیف زبان را معلوم کرد و شرح آن اتفاق از اینقرار است
چون دورهٔ خلافت بهارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی رسید آن حکمران با قدرت و توانا بواسطهٔ
وزرای ایرانی بالنتیجه از اوضاع جهان باخبر گردید خواستار علوم عقلیه را در مملکت
و دولت خود باز نماید اجمالاً دست و پائی کرد اما کار را پسرش مأمون خلیفه ششم بجای
درست و حسابی رسانید یعنی باشاره وی میل او نجوم و طب و بعضی علمهای دیگر یونان بدست عیسویهای
حرانی که با زبان یونانی آشنا بودند ترجمه شد و بازماندگان فضلای پارسی که از علوم دورهٔ
ساسانی چیزی میدانستند بعیسویهای مترجم کمک کردند و ایرانیهای دانشدوست که اجداد
ایشان در عهد کسری انوشیروان دارای چه فن از فنون علمیه بودند و خود از نادانی و جهل آن
اوقات شرمندگی داشتند بوی گم کرده خویش شنیده دوباره بطرف زبان عربی دویدند
چه میدانستند اصل و مقصود علم است نه زبان این بمنزله جسم است و آن بمنزله جان خلاصه
آنکه باز دامن دولت از دست داده را بچنگ آورده بار دیگر بر و پیکر خود را گوهرهای
گرانبهای فلسفه و حکمت و معقولات باشان و زینت بیاراستند و فی الحقیقه آراستنی که جای



(هرگونه)

هر گونه شگفتی و حیرت است و هنر و همتی کرده فوق وسع و طاقت کوشش و غیرت و تفصیل

این اجمال در حال باید و مبهم را معلوم نماید

پس از آنکه عربی زبان علمی گردید و این شأن ضمیمهٔ شئون دینی و دولتی او شد دیگر دست

زور تازی بر پارسی بچربید کلمات لغت عرب نه یک یک بلکه ده ده و صد صد داخل

محاورات و رسائل ما گشت زیرا که تمام اصطلاحات علمی را باید از عربی فرا گیریم و

با وجود زاویه و مثلث دیگر کسی گوشه و سه کنجی نمیداند و حاصل آنکه ما دارای

زبان تازه شدیم که نه عربی خالص بود و نه فارسی یکدست و عجب آنکه این ترکیب غریب

نتیجهٔ عجیب بدست داد بگوییم بلی میگوییم نیاکان ما در آن دوره و دهر پر انقلاب که بهره شهر را

آب میکرد دلیری و جرأتی فوق العاده کردند بلکه خرق عادت و کرامت نمودند و نقشی تازه بر زبان

چشم بهم زدند و آب دهن را فرو بردند آن مستعدین قابل در این زبان نو ظهور حکمت و ادب را

باوج و ذروهٔ کمال رسانیدند و باز حرف خود را بکرسی نشاندند سر و منظرها بکار دادند و قالب

و دیده ها بازگشت فکرها سیر ترقی نمود خیالها قوهٔ کهربائی ظاهر ساخت مهندس عقل

طرح تازه ریخت و معمار فضل عمارتی جدید کرد که پهلو بکاخ ایوان نشینان زد و از رونق

و جلوهٔ قدما کاست اگر هوا خواهان لغت عرب خرده نگیرند و متغیر نشوند عرض میکنیم ادبیات

فارسی از ادبیات عربی گذشت و منسوخ بیک جنبش ناسخ گشت و من بنده خود از عالم
عربیت و نظم و نثر تازی آنقدر دور نیستم که بکلی از ادبیات عربی بیگانه یا بیخبر باشم و هنوز از
شعرای عرب دیوانی ندیده ام که اثر آنرا همسنگ شاهنامه فردوسی شمارم یا کتابی که کلیله و
تاریخ معجم را نتوانم پهلوی آن گذارم باری رشته مطلب از دست نرود سخن از همت
و هنر دانشمندان قرون اولیه اسلام بود و مساعی آنها که خیلی سریع و زود اقطار ما را با انوار معارف
روشن نمود چنانکه یک قرن از عهد مأمون گذشته یا نگذشته در دوران سامانیان امثال استاد
رودکی شاعری سخندان پیدا شد و مانند ابونصر فارابی حکیمی برای روشن کردن افق شرقی طلوع
نمود از دل آن فردوسی بیرون آمد از سینه این ابن سینا یکی معلی و عالی دیگری متعالی و اعلی
مختصر فضای ادب که عمده منظور ما آنست در اندک زمانی پر از ستاره گشت و جای بجای سیر و گشت
دسته ها درخشنده ستاره و این فروزندگان قدر اول در آسمان ممالک ما کار کهکشان کردند یعنی
برای دفع تاریکیهای متراکم روشنان خویش شتاب آوردند و اشعه آن فوجهای بهم و موی روجهای
دریای نور کشیده شد تا زمان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و سلمان ساوجی و پس از آنهم
طبیعت و حقیقت گاهی کم و زمانی زیاد چراغی در راه رهروان مینهاد و چیزی بدست اهل
دل میداد و اگر عمر باشد و این کتاب نوشته شود معنی اینحرف خواهید دید و آن تابندگان

(منشط ب)



مطالب روشنان بلند جناب را عنقریب در این اوراق خواهید دید و بیان هر یک را
خواهید شنید فرخی را با مبلغی فروشان سعدی را با بوستان و گلستان بیاری
ملک منان و آفریننده جهان

تا اینجا گفته ها برای اهل حال و شیرین بود و بزعم گوینده کار گلشکر و انگبین مینمود پس از
این حلاوت اگر اجازه بدهید حرفی هم از مرارت حال و روزگار تلخ‌تر از زهر اهل کمال
یعنی حکما و ادبای عصر و زمان بر زبان آرم از قومی دل شکسته قدری دلجوئی کنم و با نان
شفقت و مهر پشت مهجوران مسکین را الحق بخارم و شاید این تیمار تریاق مسموم شود و زهر چشیده را
پادزهر لطف شفا نوید دهد و چون غمخواری بدکاری نیست بلکه نوعی از امیدواری است
امیدوارم که اجازه دهید و آزرده خاطر نشوید

خوب اگر آن مردان کار که این هنرها نمودند پدران ما بودند بیائید کلاه خود را قاضی کنیم
و با حسن انصاف اقرار نمائیم که ما فرزندان ناخلفیم و اسباب روسیاهی سلف و سزاوار
خدمت ملک الموت و تلف خداوندا آن بلندی کجا رفت و این پستی از کدام
رو بما آورد چه رخ نمود که ما چنین خودسر شدیم و از حکمت و ادب بهره و تن زدیم تا چون
دانش تشنه گشتیم بلکه معرفت را بی قدر و رحمی کشتیم آیا این گناه آموزگار است یا آموزنده



(گنهکار)

گنهکار اعتراض و ایراد بر آنهاست یا مأمورانشان مختار است یا مجبور این رشته جبری است
یا اختیاری این عربده از مستی است یا جبلت هوشیاری عمداً سهو میکنیم یا قضاست
یا ضعف در میان است یا رضا نمیدانند کار بکجا کشیده تا بجائی که غلط بر صحیح برتری
و ترجیح دارد زیرا که آدمی را از زحمت و رنج تحصیل فارغ و آزاد میسازد و قید و بندها
از دست و پای ایشان برداشته دور می اندازد حد و سدی میان عالم و جاهل فرق نمیگذارد
و حکیم بصیر بر سفیه ضریر منت نمی نهد و برای اثبات این مدعا و تضییع حق دانا در
فردوسی و سعدی سخن میرود و جامی حکمت و ادب بدنام و مقصر میشود آیا در این دنیا زیرکی یافت
که گوش بحرف معقول دهد یا مقبول خود را مردود داند نیست و البته نیست اگر هست کجاست
زیر زمین است یا در بالای سما در میان خاکیان یا در ملأ اعلی نه سخن شناسی نه سخن سرائی
نه انجمنی نه انجمن آرائی نه دانائی نه بینائی نه گویائی نه شنوائی نه گفتی نه شنودی
نه بودی نه نمودی با اینحال اگر من بعد با فردوسی و سعدی این خاک کرنیل و راسین
شعرای بزرگ فرانسه را خوانم یا کلیله و گلستان را برای فنلن و پاسکال نویسندگان مشهور
آن ملت بارمغان فرستم آه آه از این دور زمان فریاد و فغان از دست ابنای آن
راستی حالا دو آن جدا دیدم و دارای عروق و خون آن امثال که آنها که با حقیقت خصومت بنیاد کشتند



و بدین طور باری چون نمیگذاشتند ما چرا اندیشهٔ پست گرفته ریشهٔ خود را میکنیم و بنیاد شخصیت خویش را بر می اندازیم آیا جای ملامت و عتاب نیست یاران درخور این گونه سرزنش و خطاب هستید الحق هستند اما من زیاده برین اصرار نمیکنم و پهلوهای نازنین جوانان زیبا سوزن نمیزنم باصل مطلب باز میگردم و طومار این شکایت در مینوردم باری وقتیکه شخصیت و حیات نوعی ملت در معرض خطر و دود چار شده اید و بلیات بسیار است و امتیاز حقیقی ایرانی بودن یعنی ادبیات آن در حالت احتضار و تشویش پرستار بیش از بیمار دیوانهٔ بی باکی مثل من رضا بمسخره و استهزا داده و پنجه های جان گزار به تن نالنده بقوهٔ زور و عصبیت از جا بر خاسته آمده که آن مایهٔ شخصیت و امتیاز را بار دیگر بخاطر هم شهریها آرد و قدری سر بستر تنبلها گذارد که آخر تا کجا و بیدردی با این شدت و خواب لیتارغوسی چرا و در ضمن بطالبان فضل و هنر بنماید که محبوبهٔ دلارای ادب از نافه و گلهای منتخب چه در گریبان و آستین دارد و این کلک مشکین بر روی پرده های رنگین معارف چه مینگارد و معلوم کند که آن خزانهٔ جمالی و گنجینهٔ معانی بیمایه بود یا مایه دارانند که داده یا بها آیا در مضمار مسابقه بدوید یا بادبیات سایر ملل رسیدند از اقوام قدیمی پیش نیفتاده و بر توسن گردون خرام دانش زین نهاده مختصر تقصیر فضل و کمال چیست و تکیهٔ جهل و ضلال یکیست اینست قصد و خیال بنده جانی محمد حسین اصفهانی متخلص بفروغی و ملقب به ذکاء الملک و چکنم که جنون سودای من مرا باین رهها وا میدارد و بحال خود نمیگذارد



و چون قدم از گوشه عزلت بیرون میگذارم که برای دانش دست و پائی کنم (ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد) دردا که عالم عالم ابتلاست و مصر معرفت دچار قحط و غلا و یوسف عزیز در چاه محنت و زندان بلا. و ریش بنده مسکین گاهی بدست شمعون حسود لجوج و زمانی بچنگ یهودای عنود بداد. والسلام علی من اتبع الهدی

کتبه العبد مرتضی النجم آبادی

مقدمه

در حقیقت ادبیات و اثر و خاصیت آن

ادبیات هر ملت نظم و نثر شعرای استاد و فصحای سخن سرای آن ملت است و مرادم در
روی زمین نیست که کار زبان و دانش آن قوم تا لیف کتب و تدوین رسایل کشیده باشد و ادبیات
نداشته باشند چه اولا طبع موزون و طبیعت سخن سرائی امری موهوبی است و طوری طبیعی
که حکم آواز دارد و شخص صاحب آواز ناچار میخواند چه دیگران بخواهند چه نخواهند از آن حظ و لذت
ببرند یا نبرند و صاحب طبع موزون و استعداد بلاغت نیز بمحض آنکه قفل از دهان او
برداشته شد یعنی بچند لفظ و چند عبارت دسترسی پیدا کرد بگفتن شعر میپردازد و عبارت
پردازی میکند ایرانی باشد یا رومی هندی یا چینی بعبارة اخری بانی و مؤسس
اساس نظم عالی و عبارت فصیح طبیعت بشر است و این از خصایص حیوان ناطق قاطبه و قومی
مخصوص و نژادی معین باختراع آن نپرداخته اند و گناهی نیست که عرب و عجم کرده باشند
آفریننده این میل و استعداد در نهاد بنی آدم نهاده و این داده امرا اعلی بابن طبقه

از مخلوق داده است ثانیاً باتفاق عقلای ربع مسکون سخندانی با نطق و بیان شرف و دولت
انسان است و فصاحت و بلاغت که روح ابیات باشد سخن و نطق و بیان را چنان آرایش و زینت
دهد که بر رونق کمال آن بیفزاید و اسباب جلوه و جمال لفظ و معنی هر دو شود و در صورتیکه ما در و دیوار
خانه و منزل و سریر و صندلی اطاق و تالار خود را آراسته و پیراسته میخواهیم بچه دلیل باید زبان
و گفتار خویش را که در حقیقت وجود ما داخل است مهمل و عاطل گذاریم و آن را بدرجه زینت
و نیکوئی که شایسته و لایق است نرسانیم

بعضی گمان کرده اند شعر و انشا از امور تفننی محل است و مایه مشغولی و وقت گذرانی و حال آنکه
چنین نیست بلکه نظم فصیح و نثر بلیغ عصاره و جوهری از علوم معقول و حکمتهای نافع و مایه اخلاق
حمیده و اوصاف پسندیده میباشد و خواننده را بیش یا کم از عادات رذیله و رسوم نکوهیده
از دنائت و شرارت و غیرها باز میدارد روشنتر بگوییم ابیات حقیقت علم را بابنای عوام
منتشر میشناساید و مطالب مفیده را بذهنهای دور نزدیک میکند و بتجربه دیده ایم آنها که از اشعار فصحای
نامی و بلغای مشهور چیزی میدانند در مشاعر و ادراک از بسیاری بالاتر و والاترند و حرف حق
و مطلب صحیح زودتر بمخرج آنها میرود تا بدیگران قدری پیشتر رویم بمطلب اهم بپردازیم
تمام روی زمین میدانند که دوام و بقای امم بوده و نمو هر طبقه از طبقات اهل عالم بسته بوجود زبان

ایشان است یعنی اگر آن زبان قابل پایندگی و ماندن باشد جاهای آن امت را در دنیا باز میکند و جاوید
و افراد آنرا نگهداری مینماید و برفع نواقص و معایب کارهای جماعت میپردازد کتیبه‌ها و کلستانها
مینویسد و غافل را تندگر میسازد و دیر یا زود بعلو شانی که باید برسند میرسند و الا میمیرند بجائیکه
بسیاری از خودسران و گردنکشان رفتند و از ایشان خبری باز نیامد

مسئله مهم اینست که بدانیم کدام زبان پاینده میشود و قابل دوام و بقا میباشد و اسباب نگهداری صاحب
زبان میگردد شک نیست که زبان زشت و رکیک عوام و عبارات سست و سخیف مردم بازاری را
این شان و مقام نیست که خود بپاید و خلقی را نیز بپایندگی فائز کند و البته زبانی که کاری باین
بزرگی از آن بیاید و ملک و ملتی را نامی نماید زبانیست که با معارف و علوم سازگار باشد و با معقولات
و مدرکات صحیحه مخصوصاً معلومات وقت و زمان آشنا و هیچ زبانی باین رتبه و مرتبه نائل نگردد مگر بعد از
فصاحت و بلاغتی کافی و کامل و بیاناتی لائق و فائق و مؤلفات متأخرین را در فنون و علوم جدیده و غیرها
ثابت و مدلل مینماید که تا انسان دست نویسندگی و مایه ادبیات نداشته باشد تالیفات او دلکش و
مطبوع نشود و آن مغز و معنی که باید پدید کند نکند و حال آنکه کتب جدیده از حیث مطالب مفیده و نمایش
و تازگی دخلی بمصنفات قدما ندارد و جذابیت آن بمراتب بیشتر است تا چون متانت و استحکام
آنها نیست در انظار اهل حل و عقد چندان عظم و اعتبار درستی ندارد و جهت اصلی و علت

عمده آنکه متأخرین در تحصیل ادبیات مسامحه و اهمال کردند و بستگی در ترازوی فصاحت و بلاغت نگذاشتند و ندانستند ارکان کلام باید از هر حیث درست باشد و معانی در غیر الفاظ خاصه خود شلل آفتیست که زبان در جلد حیوان بود و ترکیب ناقص عبارت بچشمی ماند که از حلیه مژگان عاطل باشد و ثمره بظاهر زیاده از چند آنه موجب [illegible] اما صاحب نظر داند که آن چند آنه موجه میکند و چه زیر سر دارد البته مصنفین پیش که بیش از ما با دبیات مقید بوده این نکته را بخوبی میدانسته و من بنده از فضلا و حکمای سلف هر که را میشناسم میدانم که یک دوره کامل از ادبیات دیده و آنرا باندازه لزوم ورزیده و اگر مجموع مصنفات دانشمند اجل سلطان الحکما خواجه نصیر الدین طوسی قدس سره را دیده باشید یا نامی از آن شنیده باشید میدانید که در تمام علوم ادبیه تألیف و تصنیف داده

اگر این متن را به بعضی حواشی کامل نکنم مطلب را ناقص گذاشته ام و شایسته نباشد لهذا گویم چهار سال قبل دولت انگلیس قرار داد مدارس هندوستان زبان فرانسه را متروک سازند و بجای آن کتب و رسائل فارسی درس دهند زیرا که اهمیت روابط حکومت هند با دولت ایران بواسطه همسایگی و مناسبات دیگر بیشتر است تا با دولت فرانسه اما روزنامه های فرانسه بر دولت انگلیس اعتراض کردند که زبان فارسی در صورتیکه بیمغز و مایه است و حکمت و فائده ندارد. امری چه

باید قبول شود و لسان فرانسه که پر از فواید و منافع است متروک گردد این خبر جراید فرانسه را

همشهریان ما نخوانده مگر یکسال بعد یعنی سه سال قبل در روزنامهٔ تربیت که در نمره‌های اول سال

ششم آن روزنامه این بنده نوشتم تا فضلای باهمت و غیرت مملکت متذکر شوند و بدانند

امروز هر امری از امور دنیا خبری باشد بالکلی مطرح مذاکره میشود و ملل دانا که در تمام اعمال عالم

ید طولی دارند در آن رسیدگی و موشکافی مینمایند و چه قدر خوب بود ما در چنین وقتی که

محتاج از صبح تا شام در بازار سیاست و سیاحت مشغول گرفتن عیار قدری از کارهای خود

خبردار باشیم و بیش ازین در وادی غفلت و تغافل پا بر نیندازیم در بیدای جهل و نادانی

دو اسبه نرانیم و باغراض دنیه متمسک بدبهی نشویم

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرماید اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً

نیز فرموده است اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً یعنی بعضی از بیانهاست که در اثر

کار سحر میکند و بعضی از شعرهاست که در حکم حکمت و دلیل میباشد معنی این کلام

معجز نظام را برادران ما درست فهمیده یا نفهمیده نمیدانم اما میدانم ملل اروپائی و امریکائی

چنانکه باید و شاید فهمیده اند و میگویند هرچه در دنیا گردش کرده حرف کرده و خرابی و آبادی

همه نتیجهٔ اثر و تاثیر کلام است سخن مؤثر مردم را ابدال و جان

(راضی)

راضی ساخته و گفتار سنجیده دشمنانرا دوست نموده چه کشورها را که یک عبارت آبدار گرفته و چه لشکرها را که یک کلمهٔ بلیغ شکسته و اهل خبر دانند که در اقالیم معروف کتابهای فصاحت نظامی مدون شده و آن عبارتست از سخنان مهیج سرداران از امپراطورهای معظم و پادشاهان محتشم مثل اسکندر و ناپلیون و غیرهما که گفته و لشکرها را مستعد فتح و ظفر نموده‌اند

ناپلیون اول امپراطور فرانسه بیرون شهر قاهره نزدیک هرمان معروف مصر اردو داشت روزیکه میخواست شهر را بگیرد بر بلندی رفته اشاره به هرمان کرده بعساکر خود گفت ای سربازان من چهل قرن است که این هرمان انتظار فتح امروز شما را میکشند این حرف جوش و خروشی در لشکریان فرانسه تولید نموده زور آورده و همان روز قاهره را گرفتند و حرف از این اثرها بسیار کرده است ما خبر نداریم

شک نیست که سرای عالی و اثاث البیت ظریف و اسباب تجمل نو ظهور و ساخته‌های بدیع صورت ظاهر خلایق را زینت میدهد و مرد را بنظر ذیشان و معتبر جلوه میدهد اما اگر مالک سرا مردی بلیغ باشد و سخنهای استوار گوید و از بیانات و مفاوضات او حکمت و ادب ریزد گمان میکنیم دخلی با لباس و اسباب ظاهری نداشته باشد چه این عرضی است تغییرپذیر و سریع الزوال و آن جوهری است بسته بوجود و بود مرد که تا این هست آن هست و حکمتهای



شعری که پیغمبر امجد ما ستوده و حکمای فرنگ مثل جز الیفنگ در مدارس فرموده هر روز در یک نکته لطیف و فهم دقیقه مهم نفس نفیس انسانرا بزرگ کند و پایه آدمی را بالا برد و براستی که شخص اگر بی معنی کسیکه در تقریر مطالب خود عاجز باشد و گاه تحریر آن سر دست مطلوب را بشکند مردم تمام و فرد بهائم محسوب نمیشود

بیست و چهار ساله بودم که از اصفهان بشیراز رفتم فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم و ایل در حرکت با تفرج کنان همه جا سرکشی مینمودم تا از در چادری گذشتم جمعی از خوانین ایل را دیدم نشسته مشغول بازی تخته نرد میباشند و شخصی برای آنها شاهنامه میخواند و پیدا است که مستمعین اشعار فردوسی را میفهمند با بسیاره خود از این دیدار که خوانین ایل که از اسباب دانش دورند اظهار تعجب کردم گفت غریب نیست سر این لطافه آنست که هر وقت میخواهند بدزدی و غارت روند چند ساعت کتاب شاهنامه میخوانند مگر جرأت و جلادت ایشان زیاد شود پس از بسیاری خواندن و شنیدن آن حکایات و اشعار بهوش طبیعی بسواد و قانون علمی معنی شعر حکیم را بخوبی درک میکنند مجدداً از اثر شعر تعجب نمودم و دانستم سخن مرد بزرگ در نفس اثر میکند و آنرا تغییر میدهد

نیز در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری که در اغلب بلاد و ممالک قحط و غلا شدت داشت و مردم برای نان جان میدادند روزی بمناسبت دوستی برای من حکایت کرد که حضرت امیرالمؤمنین



علی علیه السلام در یکی از خطب یا مواعظ خود بشعر حاتم طائی استشهاد نموده اند و آن شعر اینست

وحسبک عاراً ان تبیت ببطنة   وحولک اکباد تحن الی القد

یعنی همین ننگ برای تو بس که شب را با شکم پر روز بکنی و در همسایگی تو کبدها هست که در آرزوی یکپارچه پوست خیکی که بچنگ آرند و با آن دفع جوع نمایند تا صبح ناله مینمایند   از شنیدن این سخن آن شب نتوانستم شام بخورم بعد یقین کردم که کلمات حکیمانه نفس انسانرا مایهٔ ترقی است چنانکه خرافات و پاشی آنرا تنزل میدهد   و از قرار می بینیم بعد از سیزده چهارده قرن هنوز حکمتهای حکما و فصحای عرب از قبیل قس بن ساعدهٔ ایادی و سحبان بن زفر بن ایاس الوائلی نه تنها در عرب بلکه در عجمهای عربی دان هم کمال اثر را دارد با آنکه هوای نفس همیشه با حرف حکیم معارض است و حق را از زیر پا میکند

قدری سیاق کلام را تغییر دهیم   بزرگان ما اغلب میدانند که وزرای فرنگ باسم خطابه معروف میباشند و جهت آنکه مطالب ملکی و مهام دولتی را از پیش ترتیب داده و حاضر نموده پس بمجالس معتبر از قبیل سنا و غیره میروند و آنرا خطبه مانند میخوانند و هر کس بهتر از عهدهٔ تقریر مطالب و مقاصد خود بر آمد و غث و سمین و منافع و مضار امور را روشن کرد و صحت و سقم و حقایق و دقایق عمل را باز نمود کارش بیشتر پیش میرود و شنوندگان همه هواخواه او میشوند و تصدیق و تصویب گفتار



را چنین نمایند و کمیت اشخاصی که در این راه لنگ است ناچار عقب بمانند و شاید بعضی از خطبا که درست
درستی در تقریر و بیان ندارند ذیحق باشند اما چون حقی که در دل ایشان است نتوانستند بر زبان
آرند و بقوت ناطقه ظاهر سازند و باطل را دفع کنند از دولت قبول محروم مانند پس وسیله
حصول مقصود و نیل مرام و رسیدن به آرزو و کام زبان گویا و بیان بلیغ و تعبیرات خوش آیند و عبارات
بدیع است که در حق و باطل کار میکند ذیحق قاصر بواسطه قصور در تقریر و تحریر دچار حرمان میشود و باطل
چرب زبان مغلطه و مغالطه مرکب خود را پیش میراند طول نمیدهم پاک و پوست کنده میگویم
انسان بعد از خوب فهمیدن محتاج بخوب گفتن و خوب نوشتن میباشد تا بتواند مدرکات صحیح و سالم
خود را اندکی ثابت کند و الا خوب فهمیدن او غالبا لاطائل و بیحاصل میشود پس سخندانی بیش از همه چیز
طرف احتیاج است و این دولت احدی را چنانچه باید و شاید دست ندهد مگر بمداومت و تتبع یعنی اطلاع
در نظم و نثر استادان سخن و بزرگان اهل فن و بصیرت و وقوف کامل در طرق کلام و خبرت و اطلاع

از آغاز آن تا انجام



تعریف و موضوع و فایدهٔ ادبیات

ادب را در فارسی بفرهنگ ترجمه کرده اند و کلمهٔ فرهنگ مرکب است از فر بمعنی شان و شوکت و هنگ بمعنی شعور و هوش لکن ادب و فرهنگ هر دو در حقیقت بمعنی دانستن حد و اندازهٔ هر چیز است از این رو می توان گفت ادب با فرهنگ بمعنی دانش میباشد و با علم چندان فرقی ندارد اما باصطلاح ادبای عصر علم ادب معرفت نظم و نثر است که آنرا بفارسی سخن سنجی گویند و آنکه دارای این دانش باشد سخن سنج است و عربی آن ادیب و مقصود از ادبیات سخنهائیکه دانش آموزد و آدمیرا بنور معرفت و فیض شناسائی و نور بصیرت و فروغ آگاهی فایز نماید همه کس میداند که سخن بیش از دو قسم نیست موزون و غیر موزون سخن موزون را نظم و شعر گویند و غیر موزون را نثر و شعر اقسامی دارد که در عربی باسم قصیده و غزل و تغزل و مسمط و رباعی و قطعه و مثنوی مشهور شده و در فارسی این جمله را چامه و چکامه و ستایش نامه خوانند گویند و سرایندهٔ نظم و شعر را عرب ناظم و شاعر خواند و عجم چامه سرا و چکامه سرا و نویسندهٔ نثر بعربی منشی است و بفارسی دبیر و نگارنده و معنی حقیقی نگارنده نقاش است و دبیر را نگارنده گفتن مجاز باشد و چون سخن سرا گویند اعم از شاعر و منشی است چنانکه سخن



از نظم و نثر است یعنی شامل هر دو میباشد پس موضوع ادبیات چیزی غیر نظم و نثر نیست و علم
ادبیات یا ادب معرفت باحوال نظم و نثر است از حیثیت درستی و نادرستی و خوبی و بدی و درجات آن
باید دانست که ادب کلیة دو نوع است ادب نفس و ادب درس ادب نفس
باصطلاح حکما و صاحبان معرفت دانشهائی است که اسباب کمالات نفسانی شود از قبیل علم بحقایق اشیا
که از آن بحکمت و فلسفه تعبیر نمایند و این دانش متضمن صحت عقاید و حصول مکارم اخلاق باشد و مقصود
از عقاید در اینجا فقط اعتقادات دینی و مذهبی نیست بلکه معتقدات و معلومات آدمی است
در تمام امور جهان و شناخت جهان آفرین و کارهای کارگاه هستی و هستی بخش مثلاً چون با از حقیقت
ابر و باران و رعد و برق بیخبر باشیم و هر یک از آنجمله را چیزی پنداریم غیر از آنکه هست
صاحب عقاید باطله و جاهل و نادانیم و نادان جاهل بکیش حکمت گمراهست و تحصیل عقیده
صحیح بقدر قوه فریضه ذمه بشر زیرا که فیاض مطلق استعداد آنرا در نهاد و طبیعت او
نهاده و برای این دو دیده بینا بر دیده دل داده پس شرط کمال انسانیت عقاید صحیحه باشد در باب
وجود تمام موجودات و اعتقاد درست مطلقا بسبب پاکیزه کردن فطرت انسان است یعنی
این جنس دانش که حکمت یا معرفت حقایق اشیا باشد جامه بود و وجود آدمی را از چرکی جهل
و نادانی شسته و شو میدهد و نفس را پاک میکند لهذا آنرا ادب نفس میگویند و سایر علوم را دانشها

ادب درس است مثل حساب و هندسه و طب و جغرافیا که دانستن آن چندان دخلی بکمالات
نفسانی ندارد و برای حوائج دنیائی نوع بشر مرتب و مدون شده اگرچه آن معارف نیز از راههای
غیر مستقیم بادب نفس کمک مینماید مثلاً علم طب برای حفظ صحت و ازاله مرض است اما
در ضمن تحصیل این دانش یعنی در شناسائی اعضا و حقایق تشریحی و معرفت خواص ادویه پی برده بهوشمندی
منفعت و متذکر حکمت بالغه حکیم علی الاطلاق میشود و منتقل میگردد که اینهمه ترتیبات حکیمانه و ترکیبات
سودمند بی صانعی مدرک و آفریننده دانا و توانا ممکن نیست و بی اراده و مشیت مریدی مدرک
یکعالم اعمال منظم و مرتب ممتنع است پس بواسطه این تصور بوجود واجب تصدیق مینماید و مبلغی
بر کمال نفس او میافزاید لکن از آنجا که این دانش غیر مستقیم و بالتبع حاصل شده و غرض اصلی از
علم طب چیز دیگر است آنرا ادب نفس نتوان گفت برخلاف فلسفه که از حقایق اشیاء و علت
و معلول و وجود و ماهیت سخن میگوید و انسان بواسطه آن معلومات خود را میشناسد و چون خود را شناخت
خدا را هم بقدر استعداد بشری شناخته و بحقیقت نزدیک شده و کمال نفس غیر از نزدیک شدن
یا پیوستن بحقیقت چیزی نیست پس دانش حکمت مستقیماً و بلاواسطه ادب نفس است و طب بواسطه
و غیر مستقیم و لفظ درس کسی را بغلط نیندازد و باشتباه گمان نبرند تنها ادب درس خواندنست
و ادب نفس تکلیف مدرسه و تحصیلی نیست بلکه وظیفه و شغل مهم و کار عالی مدرسه ادب نفس است و نخست



باید از راه تعلیم و تعلم این کمال بدست آید اما حصول معارف از راه ریاضت و مجاهدت و کشف و شهود
و تزکیه نفس و صفای ضمیر خارج از ما نحن فیه و موضوع ماست درصورتیکه منکر آن نیستیم بلکه مشرب
و منهل عذب عرفا را از بن دندان معترفیم

هرچه از انبیا گفتند صدق صفا و اثبات　　　هرچه از اولیا گفتند نفی و ارتقا

چون معلوم شد که تمام دانشها از عقلی و نقلی ادب نفس و ادب درس است گوئیم ادبیات منسوب
باین هردو ادب میباشد و خدمت سخن با نظم و نثر بعلوم زیاده از آنست که در حیز وصف آید
و این مطلب بی شرح و بیان بقدری روشن و نمایان میباشد که از بدیهیات شمرده میشود اما
در عصر زمان ما چون چشمها طوری علیل است که آفتاب هم محتاج بدلیل است گوئیم حکمای مجرب
و عقلای مهذب بحکم خبرت و بصیرت یافته اند که دفع ظلمت جهل از آفاق و اقطار جهان
موقوف باشاعه اشعه علم و تابش انوار معرفت است و اینکار جز تشویق و ترغیب عموم خلایق
بدانش میسر نشود و تا مردم از راهی با معارف آشنا نشوند و بر سر شوق و رغبت نیایند و شیفتگان
و مجذوب علوم نگردند البته کمتر کسی طالب مجهول مطلق باشد بنابرین سخن سرایان استاد و گویندگان
قادر ماهر لب مطلب و جان کلام را از قشر ادله و براهین و کسوت اصطلاحات علمیه که فهم آن بی
تحصیل کامل دست ندهد بیرون آورده مخصوصاً در جامه و طراز نظم که مطلوب طباع است جلوه داده اند



مگر مردم از بابت میل بخواندن و یادگرفتن شعر با آن حقایق عالیه انسی حاصل کنند و آنها که فی الجمله سواد و ذوقی دارند نیم عالم شوند و دانش زلالی است که هر کس جرعه از آن چشید و کشید تشنه و جویای فرات معرفت گردد بجستجوی آن برخیزد و شتابان بدود و بدود تا بسر چشمه رسد و آب حیات علم او را سیراب و زنده جاوید کند و اینکه شنیده اید فضلای دانشمند فرنگ این اواخر علوم را بزبان عوام مینویسند در ضمن حکایات و قصص باین مطالب علمیه میپردازند و بشرح مسائل غامضه برای انجام همین مرام است و منظور و مقصود ایشان همان آشنا کردن بیگانگان با فنون و فضایل میباشد حکمت الهی اجل علوم و اشرف معارف است و کدام بنده از خداشناسی بی نیاز باشد اما در ممالک ما که دانشهای متعارفی و معمولی بستنو عمومی نشده غیر از معدودی اهل کیست که برهان انّی و لمّی یا قیاس استقرائی و استنتاجی داند از معلول بعلت پی برد و بواسطه علت درک معلول نماید لکن اغلب مردم کتب فردوسی و نظامی و مولوی و سعدی و امثال آنها را خوانده و دیده اند و آن دواوین و دفاتر پر از مطالب حکمت الهی باشد برهنه از ستر اصطلاح و برهان در سیاق شعر و ستایش و ما نمونه از آن بدست میدهیم تا گنج نهفته نباشد و در از یکباره نگفته نماند حکیم طوسی فرموده

خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارنده بر شده گوهر است



به بینندگان آفریننده را نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه که باشد براز نام و از جایگاه

دانشمند گنجه نظامی

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کاینات ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا ملک تعالی و تقدس ترا

مولانا جلال الدین رومی

ما عدمهائیم و هستیهای ما تو وجود مطلق و فانی نما
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست



حکیم غزنوی

ای در دل مشتاقان از شوق تو بستانها — وز حجت بیچونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها — بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در عجز کمال تو ناقص شده کاملها — در عین قبول تو کامل شده نقصانها
در سینهٔ هر معنی افروخته آتشها — بر دیدهٔ هر دعوی بردوخته پیکانها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان — از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها

شیخ شیراز

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

جامی علیه الرحمه

هر چه مفهوم عقل و ادراک است — ساحت قدس او از آن پاک است



هیچ دستی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه — وین چه عزّ و اغرّ سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی — گرد کوی تو در زمین بوسی

هم مقر با تو گفته هم جاحد — لمن الملک لله الواحد

مکتبی شیرازی

ای بر احدیتت ز آغاز — خلق ازل و ابد هم آواز

ای برتر از آنچه دیده جوید — یا نطق زبان بریده گوید

هستی تو بحر بیکران است — کاندر همه سو جها عیان است

حرفی که زماه تا بماهی است — بر ذات تو مختصر گواهی است

در مملکت تو ربع مسکون — گردی است ز گرد باد گردون

واز این قبیل اشعار در کتب منظومه و دواوین شعرای بزرگ بسیار است و چون در در آن افکار ستوده غور و تأمل نمائیم دانیم گویندگان دانای با قوت طبع که موهبت الهیست مطالب عالیه یعنی حقایق مجرده را امثال مادیات نموده دیگر بین کرده از این رو خواننده با ذوق بسوادی متوسط درک آن معانی تواند و بخوبی با الهیات آشنا شود و فهم اصطلاح ننموده دنبال استدلال

نه و بعبارهٔ اخری حکمت الهی نخوانده‌اند که ذات حق سبحانه بحس بصر نیاید بلکه کمالات فهم از شناخت او نه بپاید واجب است ممکن نیست قدیم است حادث نباشد قائم بذات بی پیوند صفات یعنی صفات کمالیه در آن حضرت عین ذات است عرش عظیم خارج از کرسی جهات نه مقید بزمان و نه بمکان نه محدود بحدود نامحدود نشان هستی ثابت و تابندهٔ خویش تاب سبب مبدأ المبادی و علة العلل منزه و مصون از هرگونه نقص و خلل و حاصل آنکه آنچه آدمی گوید حرفست و او برتر از حرف هرچه هست و بی اینقدر معرفت اگر غلط نکنم دینداری و خداشناسی اسمی بی رسم باشد و ریشهٔ عقاید مذهبی محکم نشود پس اگر پای حق گذاری بمیان آید معلوم شود که ادبیات چه حد منتهای شایان بعالم انسانیت مینماید

اما ارتباط ادبیات بمکارم اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن بیشتر از حکمت الهی و سایر چیزهاست بنابراین مناسب آنست که ما در اینجا معنی این کلمه را بطور اختصار بدانیم لهذا گوئیم

اولاً باید دانست حکمت در لغت بمعنی دانش است و در اصطلاح دانستن چیزها باشد بهمانطور که هست مثل اینکه بدانیم آب جسمی است مرکب از دو بخار که یکی را اکسیژن گویند و دیگری را ئیدرژن

ثانیاً حکمت دو قسم است نظری و عملی و ما را در اینجا با حکمت نظری کاری نیست سخن در حکمت عملی است

ثالثاً حکمت عملی سه شعبه است حکمت اخلاقی و حکمت منزلی یعنی دانستن تدبیر



کارهای منزل خود و حکمت مدنی که شهری باشد یعنی دانستن تدبیر کارهای مملکت و باز این هر
شعبه را معنی مینمائیم چنانکه میگوئیم خُلق را بفارسی خو میگویند چنانکه مکرر شنیده و خوانده اید
که فلان خوش‌خو یا بدخو است یعنی خوش خلق یا بدخلق میباشد و این معنی لغوی خلق و خو باشد
و بفارسی گشاده‌رو و خوشرو نیز گفته میشود و خلق و خوی باین معنی فطری یعنی ذاتی است و مقصود ما
در اینجا خلق و خوی کسبی باشد نه ذاتی معنی اصطلاحی خلق که اخلاق جمع آنست عادت نفس
باشد بصفتی خوب یا بد که چون آن صفت برای نفس حاصل شود کارها از شخص بروز کند بدون اینکه
محتاج بفکر باشد و این عادت را حکما ملکه میگویند مثل اینکه وقتی ملکه نوشتن حاصل شد شخص
در وقت تحریر هیچ لازم نیست فکر کند که برای نوشتن چه کارها از حرکت انگشتان و غیرها باید
بکنم بلکه بمحض اراده قلم را برمیدارد و مینویسد پس اخلاق عادتهای کسبی نفس است اگر آن
عادتها خوب باشد آنرا مکارم اخلاق و اخلاق کریمه و فضایل نفس میگویند و اگر بد است رذایل
و دنایا و منش دون نامند و مکارم مکرمه میباشد که همان خوبی است و مقصود از مکارم اخلاق آنکه نفس
انسان بکمال برسد یعنی بخیر و سعادت نایل شود و معنی حکمت اخلاقی همین باشد و بس اما حکمت تدبیر
منزل آنستکه آدمی برای زندگانی خود و بستگان خود تدبیری کند که آن نیز اسباب خیر و سعادت
شخص و بستگان وی گردد و عقل آن تدبیر را امضا نماید نه آنکه مالی از راه بیداد و ظلم و تعدی بدست آرد

و اسباب تنعم و رفاه خانوادهٔ خویش فراهم آرد چه آن عاقبت بحکم تجربه وبال خواهد شد و در سرای دیگر باعث عذاب و نکال. آمدیم بر سر حکمت مدنی که شهری باشد این حکمت عبارتست از تدبیر کار اهل مملکت بطوریکه تمام مردم ملک بخیر و سعادت فایز شوند و بخوشی بسر برند و دوچار رنج و تعب نگردند و آن تدبیر هم باید از روی قانون پیشوایان بر طبق گفتار خردمندان عالم باشد و این تدبیر را حکما سیاست مدن نامیده‌اند. از اینجا معلوم میشود سیاست یعنی تدبیر است و بزرگان که علوم سیاسی (پلیتیک) گویند غیر تدبیر ملک چیزی در نظر ندارند و برای اینکه از اصطلاح علمی هم پرت نشده باشیم گوئیم قانون پیشوایان را حکما نوامیس الهی گفته‌اند و فقها احکام شرع یعنی اقوال انبیا و ائمه علیهم السلام. از این چند سطر تکلیف رئیس منزل و صاحب مملکت معلوم و معین میشود یعنی رئیس منزل باید بستگان خود را بکارهائی وادارد که صلاح حال آنها در آن کار باشد و مالک ممالک نیز باید هر صنفی از اصناف و ملت محکومهٔ خویش را بسیاست و تدبیر خاص کار آن صنف وادارد و اگر اهمال نمایند یا غفلت ورزند از ایشان مؤاخذه کند تا خیر آن کار برای اصناف رعایای او حاصل شود. پس سیاست ملک آنست که تمام سیاستها را بگردن اهالی ملک بگذارد یعنی آنها را بتوظیف وادار نماید که اجرای مایهٔ علم و صنعت و تجارت و فلاحت و دیگر کارهای پسندیده شایان وادار نماید تا همه بخیر و سعادت برسند. این یک دو صفحه



روحی بود از حکمت عملی که کتابها و مبلغی طول و تفصیل دارد حالا میخواهیم بدانیم خاص و عام
اهل مملکت حکمت میخوانند و بتمام تفصیل این اجمال واقف میشوند و آنچه را فهمیده فوراً بکار می بندند
یا اهل باید بفهمانید نه میخوانند و نمیفهمند پس با احتیاج شدید مملکت بحکمت عملی چه باید کرد
در جواب عرض میکنم همان کاری که بزرگان ملل کرده اند یعنی آنچه را باید بمردم حالی نمود و در دلها و
سرها جا داد سخن سرایان فصیح بلیغ هر کشور در ضمن حکایات و قصص منظومه و منثوره و در طی
افسانه های شیرین و رنگین و اشعار آبدار سروده بلکه گاهی حرفهای نهفتنی را از زبان حیوانات
گفته و منتشر ساخته اند و هوشمندان گوشه و کنار در جهان انداخته و باز هم باید اینکار را بکنند یعنی
این رشته را تا دنیا برپاست امتداد دهند و نگذارند گسسته شود زیرا که همیشه نفس و شیطان در کمین است
و رهزن دنیا و دین و چه بسیار از ملل متمدنه پس از غفلت دانشمندان از اینکار بگمراهی افتاده نابود شده اند
و این حاجت نوع بشر را زبان تاریخ به بانگ بلند میگوید و زمانها یعنی اوراق سالهای بیحساب و شمار ملل
متمدنه گواهی میدهد که هیچ قومی و ملتی در روی زمین نیست که وقتی از اوقات از پند و اندرز
خردمندان آگاه بی نیاز باشد

الکلام یجر الکلام سال گذشته در موقع اکسپوزیسیون صنایع پاریس (سال ۱۹۰۰ میلادی)
کاغذی بیکی از دانشمندان فرانسه نوشتم و از ارباب صنایع و هنرمندان آنقوم تمجید کردم



در جواب بعد از اظهار امتنان نوشت بلی چنین است تا افسوس که قدری اخلاق ما را
بتباهی گذاشته و انجال نتایج وخیمه دارد و از همشهریهای ما آنها که درجه دانش و کارهای
صنعتی فرانسویها را بطول یا اقلا بعرض بینند ملتفت میشوند که در هر صورت فواید گفته ناصح مشفق
بسیار است و در جستجو حق عین کمال کار باری نمونه از سخنان اخلاقی و مواعظ و نصایح گویندگان
دانا و شعرای بزرگ در اینجا ایراد میکنیم تا بدانند نظم و نثر هم چیزی است یا بچیزی نیست

نظامی فرماید

پیرزنی را ستمی در گرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام — وز تو همه ساله ستم دیده ام
شحنه مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید — موی کشان سخت بخونم کشید
گفت فلان نیم شب ای گوژپشت — بر سر کوی تو فلان را بکشت
خانه من جست که خونی کجاست — ای شه از این بیش زبونی کراست
شحنه بد مست که او خون کند — عربده با پیرزنی چون کند
کوفته شد سینه مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من



گر ندهی داد من ای شهریار　　با تو رود روز شمار این شمار
تا ندمد مرگ شماری بکن　　باز شدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست　　مونس فردای تو امروز تست

سعدی در مدح اتابک ابوبکر گوید

نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای　　کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند　　چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
درم بجور ستانان زر بزینت ده　　بنای خانه کنانند بام قصر آرای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد　　بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس　　بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

نیز شیخ اجل فرماید

نکوئی کن امسال چون ده تراست　　که سال دگر دیگری ده خداست
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد　　پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار　　چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب　　پدر رفت و پای پسر در رکیب



منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

آیا سنجرهای خراسان و اتابکان فارس و سلجوقیان کشورستان را به ازاین یاد آوری توان کرد و بر سر غنایت آورد

مولانا مولوی فرموده است

خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او

مسمع او از دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده — طمطراقی در جهان افکنده

از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد آر

آیا برای بیرون کردن باد کبر و نخوت از مشکهای ورم نموده سوزنی به از این بدست آید تا پرهای بی مغز را اندکی خالی نماید

حکیم سنائی گفته است

داشت لقمان یکی کریچی تنگ — چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست این خانه شش بدست و پی



بادم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا الیمین موت کشیر

آیا حقیقت از این جهان و حکمت قناعت را به از این میتوان ظاهر ساخت و حریص

دنیادار را از صرافت زیادتی انداخت

نیز شیخ شیراز گوید

تن آدمی شریف است بجان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ داند که همی سخن بگوید بزبان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران طیر دیدی تو ز پای بند شهوت بدر آی تا به بینی طیران آدمیت

آیا آدمی را بکسب فضایل و ترک رذایل به از این ترغیب نمایند و بی برهان و دلیل از عهده ثبوت مطلب برآیند

خواجه شمس الدین حافظ فرماید

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

آیا این یک کلمه برای ناپایداری این نمایش فریبنده کفایت نکند و مرد زیرک

از هر چه مزخرف است تن نزند



باز شیخ مصلح الدین فرماید

توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورتست که وقتی از و بیندیشند

آیا در ضمن مغازله و غزل ازین خوبتر تشویق باحسان میسر است

وله

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

آیا این یک فرد برای انگیختن مرد بعمل صالح و کار خیر کافی نیست و چندین هزار بیت بدیع دیگر بلند که اگر عشری از آنرا درینجا ایراد نمائیم باید کتاب را بهمین فصل ختم کنیم

اما تدبیر منزل این حکمت عملی هم مانند سیاست مدن در حقیقت از دایره حکمت اخلاقی خارج نیست لکن باختصاص آنکار و سخن بودن درین موضوع نیز بسیار باشد و اول خلق راجع باآن مسئله اهتمام باید نظم و ترتیب عمل است چنانکه گفته اند

نخست سر فلاح است نظم و عین صلاح — باختیار خرد این بود اگر دانی
تو کار خویش مرتب نما و جمع نشین — که خاص طره خوبان بود پریشانی

دیگر ترک سستی و اهمال چنانکه فرموده اند

خار در دیده فرصت مشکن — کار امروز بفردا مفکن



(نیک)

نبکت از آفت تأخیر برترس — هان مهل تا گذرد موقع غرس
چون بهبا بود و گرم تنور — نان در آن بند و شو بند فتور

دیگر ذم خست و تنگ چشمی

بزرگ باش و مپیچ از برای سود بجزو — که خرد بین همه روزه بود بزرگ زیان

دیگر منع اسراف و تبذیر (سعدی)

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ

دیگر فایدهٔ علو طبع و بلندی نظر

همت بلند دار که مردان روزگار — از همت بلند بجائی رسیده اند

دیگر حسن و قبح مردم نیک و بد (سعدی)

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

و ذیل این صحبت نیز طویل است چند بیت هم از سیاست مدن بگوئیم

(سعدی)

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

(شنیدم)



شنیدم که خسرو به شیرویه گفت ‏ در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

خرابی کند خصم شمشیرزن ‏ نه چندان که دود دل پیرزن

مکن صبر بر حاکم ظلم دوست ‏ که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ‏ نه چون گوسفندان مردم درید

ریاست به دست کسانی خطاست ‏ که از دستشان دستها بر خداست

دو تن پرور ای شاه کشورگشای ‏ یکی اهل رزم و دگر اهل رای

به خردان مفرمای کار درشت ‏ که سندان نشاید شکستن به مشت

مزن بر سپاهی ز خود بیشتر ‏ که نتوان زد انگشت بر نیشتر

چو نتوان عدو را بقوت شکست ‏ به نعمت بباید در فتنه بست

همی تا برآید به تدبیر کار ‏ مدارای دشمن به از کارزار

دل نیکخواهان نمودی چو ریش ‏ ببینیش یاری ز بدخواه خویش

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ‏ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

بداندیش را خوی شیرین مبین ‏ که ممکن بود زهر در انگبین

منه در میان راز با هر کسی ‏ که جاسوس همکاسه دیدم بسی



چو بهمن به زابلستان خواست شد ‌‌‌‌‌‌‌‌ چپ افگند آوازه و ز راست شد
نخستین بپرداز دل از برون ‌‌‌‌‌‌‌‌ پس آنگه نکو ساز کار درون
چو کشور خدائی و کشور تراست ‌‌‌‌‌‌‌‌ چپ کار آن کن باندیشه راست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو حق با تو باشد تو باینده باش
نماند کس اندر جهان گو بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ‌‌‌‌‌‌‌‌ پل و مسجد و خانه مهمان سرای

فردوسی از زبان بوزرجمهر بنوشیروان گوید

بدانگه شود تاج خسرو بلند ‌‌‌‌‌‌‌‌ که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد ‌‌‌‌‌‌‌‌ سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بنادانی اندر ستیزد همی
چو دارد ز هر دانشی آگهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند ‌‌‌‌‌‌‌‌ که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بداد آفرین درخوراست ‌‌‌‌‌‌‌‌ کجا بدنژاد است و بدگوهر است
کند شاه دور از میان گروه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بی آزار تا زو نگردد ستوه



(ز دستور)

ز دستور بدگوهر و جفت بد — تباهی بدیهیم شاهی رسد
ز شاه جهاندار جز راستی — نشاید که ریو آورد کاستی
چو با داد بگشاید از گنج بند — پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر گو بشوید دهان از دروغ — نجوید بکژّی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است — ز نابخشش زمانه پرآرایش است
چهارم که از کهتر پرگناه — نجوشد سر نامور پادشاه
به پنجم جهان باشد اندر سخن — که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش — نگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خود — جهان مهر دارد که بر بخت خود
بهفتم سخنگو که دانا بود — زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن — باندیشگان مغز را سوختن
بآزادی است از خرد بهرگی — جهان چون بنالد ز اخترگی
خرد پرورد جان دانندگان — خرد ره نماید بخوانندگان

فتحعلیخان ملک الشعرا متخلص بصبا



بلی شاه را مهر و کین بایدی   دو دریاش در آستین بایدی

بلی اژدها پیچ گرداب آن   یکی چشمهٔ زندگی آب آن

و از این قبیل گفته های سودمند و سخنهای دلپسند چندان باشد که بشمار نیاید و چون خوانندهٔ
در آنها اندیشه و تأمل نماید داند که علوم سیاسی که امروز در کار است همه مبنی بر همان اصول باشد
و این آبهای گوارا تمام از آن سرچشمه جاری شده و باید دانست مدایح شعرای قصیده سرایان و استادان
سخندان جمله ملحق باین فصل است یعنی از باب حکمت عملی محسوب میشود گاهی بقصد تنبیه و تذکر
و زمانی برای تشویق و ترغیب و انذار و تحذیر و اگر مشتی نادان خود را اهل فن قرار داده
و بطراری و عیاری کاسه را جای کوزه نهاده از آنست که تا علم عالمگیر نشده و جهل در انجمن
و طبایع دستی دارد موسی بی فرعون و مهدی بی دجال خیالی خام و امری محال است و مبدء
پنبهٔ قیل و قال خداوند روشنی چاره سازد و بنیاد تاریکی براندازد

تا اینجا سخن تابع بود دانشها یعنی علوم متنوع را میخواهیم بدانیم این گوهر فروزنده خود بذاته نیز
قدر و قیمتی دارد و اثر و خاصیتی غیر از شاخهٔ فضایل بر آن مترتب میشود یا نه

بلی ادبیات نظم باشد یا نثر بزرگتر تفنن و مایهٔ تفریح طبیعت انسان با ذوق و حس و مشغولیات
که در صنایع مستظرفه اگر تالی و نظیری دارد نقاشی و موسیقی باشد و بس یعنی بحکم استقرا

چهارم برای این سه چیز هنوز نیافته اند و زیادتی توضیح را گویم آدمی عمارت عالی
و کاخ رفیع و باغ دلگشا و باغچه نزهت افزا برای چه میسازد و چرا به ترتیب اثاث البیت و جمع نوادر و اشیاء
عتیقه و آلات و ادوات ظریفه بدیع میپردازد شبستان و تالار سرای خویش را بنفایس
ظروف هند و چین و ساخته های مغرب زمین مزین میخواهد و سقف و ایوان را بنقشهای الوان
میطرازد در ظرافت لباس میکوشد و پرنیان و دیبا میپوشد زنان بلکه بعضی از مردان سر
و بر خویش را بدر و گوهر و سیم و زر می آرایند و فرش و ظرف و پرده و دیگر چیزها را زرد و
سرخ و مصور و منقش مینمایند در صورتیکه هیچیک از آنها برای زنده بودن و زندگانی ضرورتی
ندارد و آنرا که نظر بلوازم اصول است اینهمه زیادتی را فروع و لزوم ما لایلزم میشمارد
آیا از اینجمله مقصود فقط اسباب تجمل و اظهار جلال میباشد یا قصد دیگری نیز در کار است و رونق
پیرو شریعت منسوخ یا سالک طریقت مختار است اگر کشف حقیقت را بوجدان خویش رجوع نمائیم
گفتیم دانیم که بیشتر برای تفریح و تفنن و ترویح و تفرج نفس و لذت و بهجت طبع و خرسندی
خاطر و خوش کردن وقت و آسوده داشتن خیال و زدودن زنگ ملال و دفع آلام باطنی
و رفع خستگیهای ظاهر باشد و آخر الامر نتیجه حصول و تحصیل نتیجه ایست که آنرا تجدید و بشاشت
حال گویند و تهیه اسباب و صفای استقبال و سرمایه اشتغال و کدام مشغولی بهتر از آنکه فنا از آن نبود



آگاهی و فیض دانش بینش فائز سازد و بشرح دقایق و نکات کار طبیعت یعنی صنع باری تعالی جلت حکمته پرداز و فهم اسرار نکته دانی اگر دیده و دانی درجه اعلای شعور انسانی است و اهل ثابت و طیب فرع بر شاخ و برگ زندگانی تمام اهل عالم از پیر و جوان در کار تماشای این جهانند بهار و خزان باغ و بوستان ابر و باران آبهای روان آبشارهای گوهر افشان راغ و چمن سرو و سمن سنبل و سوسن دشت و دمن تلال و جبال زمین روشنان و فروزندگان آسمان طلوع و غروب آفتاب و ماه و ستارگان سنای سهیل یمانی فروغ شعرای شامی اتفاق فرقدین و اتحاد مرزمین و هزار چیز دیگر از اجرام علوی و اجسام سفلی می بینند تا دیدها یکسان نیست و صرفه با کسی است که اهل نظر است و صاحب بصر درست می بیند و از حدیقه پر صنعت و ثمر آفرینش گلهای حقایق می چینند و اینک برای التفات به دقایق مسطوره و نکات مذکوره بیتی چند از گویندگان مشهور نویسیم تا گفته بی دلیل نباشد و صحیح علیل قلم نرود

(در وصف بهار)

بدر رو مشک زابر بهار و باد شمال　　موشح است زمین و معطر است جبال

فلک زده است ز کافور بر درخت رقم　　هوا زده است ز شنگرف بر گلستان خال



به جویبار پراکنده شد حلی و حلل　　به کوهسار درافشنده گشت جدر و بلال

(معزی سمرقندی)

هفته دیگر ز سعی ابر مروارید بار　　آورد شاخ از شکوفه عقد مروارید بار

گاه ابر از عارض گلبن برانگیزد نسیم　　گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

خطه باغ از ریاحین سبزتر چون خط دوست　　گوشه شاخ از شکوفه پر دُرر چون گوش یار

غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال　　باده را از خرمی در جام کی باشد قرار

(سید حسن غزنوی)

دست چمن گرفت سر زلف نوبهار　　تا مشکبوی گشت به و همچو موی یار

شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان　　بی منت سپهر ستاره کند نثار

چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت　　می خواه در چمن ز کف یار گلعذار

(ادیب صابر ترمذی)

ز فردوس پر زینت آمد بهاری　　چو زیبا عروسی و تازه نگاری

بگسترد بر کوه و بر دشت فرشی　　کش از سبزه پود است و از لاله تاری

بگو هر به پیراست هر بوستانی　　بدیبا بیاراست هر مرغزاری



بنی کرد هر گلبنی را و شاید | که هر گلستانی است چون قندهاری
برانداخت بر دوش این طیلسانی | درآویخت از گوش آن گوشواری

(مسعود سعد سلمان جرجانی)

خیزای بت بهشتی آن جام می بیار | کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان | فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
آن چون بهار خانهٔ چین پر بهار چین | وین چون نگار خانهٔ مانی پر از نگار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش | صحرا ستاره بر شد و گردون ستاره بار
یک کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی | یک مرغزار نالهٔ موزون مرغ زار

(عمعق بخارائی)

شخ گل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان | شاخ مرصع شد از جواهر الوان
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ | کوه نشابور گشت و کان بدخشان
باغ چو میدان آبگینه شد از نور | برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود برکشید سرو چو بلقیس | کآب گمان کرد آبگینهٔ میدان
ابر گهرها ی گل بسفت بهتانا | پارهٔ الماس بود قطرهٔ باران

(مختاری غزنوی)

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار | بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار

دمید از کمر کوه کان لعل بدخش | وزید از دهن غنچه بوی مشک تتار

ز عکس لاله و از شکل سبزه برخیزد | دو نیم دایره از روی ابر باران بار

گمان بری که ز بس سبزی و ز بس سرخی | که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

درید پیرهن سبز غنچه گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار

(ازرقی هروی)

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را | نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

مذکران طیور زند بر منابر شاخ | ز نیم شب بترصد نشسته اعلی را

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد | نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش | طلوع داده بیک شب هزار شعری را

چه طعنه هاست که اطفال شاخ می‌بزنند | بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

(انوری ابیوردی)

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | آورد رای تاختن و روی کارزار

و اینک بیامداست به پنجاه روز پیش | جشن سده طلایهٔ نوروز و نو بهار



آری بدانگهی که سپاهی شود بحرب | زاول بجنبد روز بباید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود | این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن | راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملوک | آری سفر کنند ملوک بزرگوار
چون دید کوتوال زمستان که در سفر | نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید | با لشکری گران و سپاهی گرازه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن | بربود پنجه های همه ساعد چنار
بستد عمامه های خز سبز ضیمران | بگسست حقه های زر و دُر میوه دار
باد شمال چون ز زمستان خیانت بدید | اندر تنگ ایستاد چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که در مرز تو نماند | زان فر و زان فروغ که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید | هم گنج شایگانت و هم دُر شاهوار
معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن | از دست یاره بستد و از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را | بگسست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر | کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار

گرد آورم سپاهی زیبای سبزپوش | زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره | از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
و بدفع زمستان آیم و فلان فلان

(منوچهری دامغانی)

چند گوئی که چو ایام بهار آید | گل بیارآید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
باغ را کز دی کافور نثار آمد | چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین | لاله در پیش چون غاشیه دار آید
سبزه را آل و تبار است ز مه رویان | هر زمان آید با آل و تبار آید

(ناصرخسرو علوی مروزی)

امسال تازه روی تر آمد همی بهار | هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل نهاد ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته‌های عقیق است و لاجورد | از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

(فرخی سیستانی)



چو کرد این لاله سوی بزه آهنگ — شد آذرگون ز آذریون[۱] لب رنگ[۲]

زمینا گون زمینها آهوان را — زمرد فام شد سم شبه رنگ

کمان رستم اینک بین که دارد — عذار چرخ چاچی را پر آژنگ[۳]

هوا از عکس آن چون چتر طاوس — زمین از فیض این چون پر تورنگ[۴]

(صبای کاشانی)

دم باد بهاری شد چو روح القدس در گلشن — وز آن شد مریم گلشن بعیسای گل آبستن

(ایضاً صبای کاشانی)

باز برآمد زکوه باز دمید از دمن — لاله چو شعر از شام گل چو سهیل از یمن

(فدائی اردستانی)

در باغ شکوفه راست اینک — دعوی پیمبری مسلم

کو حامل چو دخت عمران — طفل و ناطق چو پور مریم

(در تعریف خزان)

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان — نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان

---

۱ (آذریون) - گل شقایق ۲ (رنگ) - آهو ۳ (آژنگ) - چین ۴ (تورنگ) - تذرو

برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید — وان شاخ زعفران بدل شاخ ارغوان
گلنار دان سکن صفراست پس چرا — صفرای باغ رفع نگردد بناردان

(ضیاء الدین خجندی فارسی)

نگشت گونه باغ از نهیب باد خزان — ببرد باد خزان آب شاخ و رنگ رزان
نماند قوت آذر ز صولت آذر — برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
چو عرصه گاه قیامت شده است ساحت باغ — که مرغ خامش گشت و درختها عریان

(جمال الدین اصفهانی)

تا خزان زد خیمه کافور گون در کوهسار — مفرش زنگار رسان برداشتند از مرغزار
باز آمد بهمن رستم بروی ابگینه — زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
گشت دست یاسمین از دست او بی دستبند — گشت گوش ارغوان از سیب او بی گوشوار
دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد — ای عجب گوئی نعمدا خون آبی خورد نار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب — چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان — تحفه ها آرند پیش خسروان کامکار

گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر   رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

(معزی سمرقندی)

المنة لله که این ماه خزان است   ماه شدن و آمدن راه رزان است
از بسکه در این راه رز انگور کشانند   این راه رزایدون چو ره کاهکشان است
چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگ اند   در قوس قزح خوشه انگور کمانست
زان سیب بکردار یکی مردم بیمار   کز جمله اعضا تن او را دو رخان است
یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ   این را هیجان دم و آن را خفقان است

(منوچهری دامغانی)

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان   دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدرید آب سینه بط اندر آبگیر   بربود باد شهپر مرغ اندر آشیان
انگور چون گداخته لعلی است در شبه   نارنگ چون فروخته ناری است در دخان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا   شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت   انده ازین مخور که چرا پیر شد جهان

(مختاری غزنوی)

خزان رسید که تا کیمیاگری کند | کنار باغ پر از زر جعفری کند
سه مه خریف بگلزار گستراند زر | سه ماه از آن پس دی سیم گستری کند
نه بلبلان غزل بید لانه ساز کنند | نه گل میانه گلزار دلبری کند
کنون که باد خزان گلستان مزعفر کرد | بیار از آنچه رخ من معصفری کند

(سروش اصفهانی)

هنگام آنکه دست خزان بود زرفشان | با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت | بینی که خنده خیزد از زعفران چسان
گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی | گر خنده راست است که خیزد ز زعفران
گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ | نامهربان دلم بتو گردید مهربان
ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی | خوشتر ز دلبران و نکوتر ز عاشقان
شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی | آئینه ز آب خیزد و سیماب از آسمان
بختی ابر مست شود باز و دمبدم | کوهان که سفید کند از کف دهان
پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرند | پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان
دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون | زین پس ببین که شعله برون آید از دخان



شنگرف بنگری که ز زرنیخ شد نهان / زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان
دیگست تا ز جوش نشیند ولی خوشا تنگست / از آتشش نمی آید در جوش دیگ جان

(مجمر اصفهانی)

(در تابستان و گرما)

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال / زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن / بسنگ زلزله اندازد و بکاه زوال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید / همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع / پشیزه نرم شود بر حسام ماهی وال
گمان بری که سموم گشند هر ساعت / ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

(ازرقی هروی)

(در زمستان و برف)

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف / گوئی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوهها ست نهان در میان برف
چاه مقنع است همه چاه خانه ها / انباشته بجوهر سیماب سان برف

بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب — نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
گرچه سپید کرد همه خانمان ما — یارب سیاه باد همه خانمان برف

(کمال الدین اصفهانی)

(در زمستان و یخ بندان)

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است — غایب مشو که نوبت بازی و بر زن است
ایام خز و خرگه گرم است و زین قبیل — خرگاه آسمان همه در خز ادکن است
در باغ برگ رقص تموج نمیکند — بیچاره برگ را چه سر رقص کردن است
کز دستان دی چو دشمن دستور بی آبست — کز پای تا بسر همه در بند آهن است

(انوری ابیوردی)

(در صبح و طلوع آفتاب)

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
غمزهٔ اختر به بست خندهٔ رخسار صبح — سرزهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب



طرهٔ صبح از نقاب جبههٔ زرین نمود | طلعهٔ شب گشت صبح طلعهٔ صبح آفتاب

(در غروب هلال)

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار | آفاق کرد کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا بر شمال ماهی یونس میان آب | آهنگ در کشیدن او کرده آشکار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلافت جهانی زمرد و زن | قومیش در نظاره و جمعی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم | از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که کشیده است این طراز | گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا | در پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از آنجمله هیچ نیست | دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهان است کآسمان | هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

(ظهیر فاریابی)

(ایضاً در غروب آفتاب و طلوع ستارگان)

چون از فلک گرفت هزیمت سپاه چین | آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
یک قوم را ز تارک بر داشتند تاج | یک قوم را جواهر بستند بر جبین
کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی | بر سام حام چیره شد و دیو بر امین
مهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست | سست و ضعیف گشت بدریای هفتمین
گفتی کنند خلق نجا کستر اندرون | امشب ز بهر فردا آتش همی دفین
چون موی حور عین شب و ماه نو اندرون | چون موی بند زرین بر موی حور عین
پروین ز حد شام و سهیل از حد یمن | این روی کرده زی آن آن دیده سوی این
سیمین قنینه شامی بگرفته در شمال | زرین قدح یمانی بگرفته در یمین
خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب | گر آسمان کند شان با یکدگر قرین
زان گونه گونه صورتم آمد همی شگفت | کافزود اربعین عددش خمس اربعین
گاو ایستاده کان زمرد ورا مکان | شیر ایستاده قبهٔ مینا ورا عرین

(لامعی جرجانی)



(ایضاً)

(ایضاً در کواکب)

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان — که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
ز برج جدی عیان گشت پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان شرر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت پیکر مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر

(انوری ابیوردی)

(در وصف باغ)

گوئی که ماه و مشتری از اوج آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایگان
گوئی که بوستان بهشت است بر زمین — رضوان بباده مشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز دراو شاخ نسترن — مینای مشک سای دراو برگ ضیمران

باد اندر آن وزیده ز پهنای آسکون   ابر اندر آن گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر سارای نغایس   از چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

نسرین و ارغوان ز سر لشکر یمن   بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

(ازرقی هروی)

(در تعریف قصر)

اساس قصر نه زین خوبتر توان افکند   که دست بخت بنا بر همه کناران افکند

نخست بار که اقبال در نمودش باز   سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش   مؤذنان را از صبح در گمان افکند

چو خشت عرصهٔ آن داشت رنگ فیروزه   فلک بغلطه خود را در آن میان افکند

بر آسمان چکند خاک گر نه آستی   که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند

(کمال الدین اصفهانی)

(در ترنج)

چون بدرخت ترنج برگذرد باد   شاخ وی از بار باد خفته کند سر

گوئی هنگام عرض لشکر میر ند   سجده کنان پیش وی بزرین مغفر

(انوری)



(در هلال)

چون موی بسته حور را چون پاره پری   چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته   چون ماه روی زرد درفشان ز قیر

(قطران)

(ایضاً در هلال)

تبارک الله از آن طرفه صورتی کاو راست   ز لاجورد بساط و ز گوهر آبستر بال
فتاده گوئی بر فرش نیلگون گه رقص   ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال

(عبدالواسع جبلی غرجستانی)

(در اسب)

تکاوری که بیک حمله زیر پای آرد   گر از درازی امید باشدش میدان
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چون هوش   سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
سوی فراز ز پستی چنان کند جنبش   که بر معارج افلاک فکرت انسان

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

(وله در پیری)

موی سپید هست خردمند را نذیر   ای نفس از زمانه بیک موی پند گیر

(مویم)

موی سفید گشت و دم سرد میزنم آری بکند یگر بود این برف و زمهریر
پیری خمیر مایهٔ مرگ است ای عجب از موی کس شنید که آید برون خمیر

(وله ایضاً در پیری)

دریغ از آنکه بباید نهاد دیده بهم کنونکه چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ عمر گرامی که رفت در سر تن دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
تبارک الله از آن سیل من بروی نکو تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه یار رسا
کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز

و یک رشتهٔ بزرگ از رشته‌های بسیار شعر راجع بمغازله و غزل یعنی داستان حسن و جمال جمیلان و کرشمه و دلال دلبران قهر و مهر محبوبان و هجر و وصل خوبان نیاز و ناز عاشق و معشوق و شکر و شکایت طالب و مطلوب و ذکر می و مطرب و غیرها باشد لکن آن شرح با این کتاب که برای مدرسه و جوانان نوشته میشود چندان مناسب نیست و پیش از تهذیب اخلاق و تزکیهٔ نفوس و تکمیل علوم و تنقیح آداب و رسوم دست با آن نغمه زدن و سرود یاد مستان آوردن است و سرمایهٔ تنگدستان بر باد دادن و اگرچه بیشترشان و شکوه



نظم و جلوه و نمایش آنرا باین رشته نسبت داده و بعضی از صاحبان ذوق بنای شعر را
تنها براین بنیاد نهاده لکن راستی اینست که آنجماعت از راه حقیقت دور افتاده اند و مردم روشن ضمیر
که راه استقامت میسپارند دانند که هر سخن جائی و هر گفته مکانی دارد

آتش بکار زمستان آید و در تابستان آب سردی باید که گرما خورده را خنک نماید و تنها که بملاحظه صحبت
حسن و عشق و نتایج و لوازم آن شعر را مطلقا از دایره تعلیم و تعلم و فهرست درس مدرسه بیرون
نموده راهی باشتباه رفته و از بیم یک فساد ترک صد صلاح گفته و غافل که شعر تنها قول و غزل
و مفاوضات عاشقانه نیست بلکه موزه صنایع مستظرفه و معرض و مجمع بدایع و نوادر و کلمات و حکمت
از این گذشته اگر تنها بحث بر انتخاب کننده شعر است نه بر اصل شعر و معلوم آنکه نمیدانند برای
مدرسه و درس چه صنعت سخن باید ختیار نمود و طبعهای ناهموار را با آن رندهای صاف کننده
هموار کرد مثلا فلان فرزانه کاردان فرماید

بهتر کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش

اگر جای گفتن اینحرف و نظایر و امثال آن مدرسه نیست پس کجاست و اگر استحقاق شنیدن این سخن
جوانانرا نباشد دیگر کراست و حاصل آنکه ما انتخاب کننده نداشته ایم که شعر را برای درس و تدریس
نامناسب پنداشته ایم و این هم سهو منحصر باینجا و اینکار نیست و در همه جا کار با اهل نظر و تحقیق است

وعلمی با سطح مطلب رفیع و عقل بزرگ و شعور تحقیق گوید آموختن شعرهای ممتاز برای تربیت خاطر و انس طبیعت بحکمت عملی و نوادر اخلاقی و رفع نواقص زبان لازم است و اکمال نفس از برای امری محکم و آموختنی را باید در اول عمر آموخت و اندوختنی را اندوخت و از آن روزهای زندگانی اندوخت و هر یک از دانشها بجوی بسته بنجدانی است و بخدانی(؟) تو بس توست بتتبع در اشعار شعرای بزرگ و بهانه دیگر نقاد که زبان الهام دارند و از آسمان کلام پیام آرند و چون در ابیات معدودی که برای نمونه خواندیم و نوشتیم تأمل نمائیم در یابیم که موهبت الهی بینش بچشم شاعر ماهر داده و از معرفت و تمیز ودیعه در سلیقه و طبع این جنس آدمی نهاده که نگاشتهای قلم قدرت را مانند نوع نقاش و نگارنده درست تر از دیگران می بیند و دقایق آن کارهای شگرف را بهتر ملتفت میشود و با نجابت نیک از عهده وصف هر خوب و بدی بر میاید و نکته های کار را که در حکم رموز و اسرار است هویدا و آشکار میسازد. ابر و باران و باغ و بهار و گل و شکوفه و ماه و ستاره و طلوع و غروب و هزار چیز دیگر را همه می بینیم و رنج و راحت و سود و زیان و غم و شادی و انقباض و انبساط را جمله تحمل مینمائیم بلکه تمام عمر از فرق تا قدم درین لجه غرقیم اما چنانکه باید و شاید هیچیک التفاتی نداریم برخلاف شاعر دانا و نقاش توانا که بحکم غریزه و تصادف با یکی از اشیاء مذکوره حالات مسطوره و تشبیهات نیکو و استعاره لطیفه



ومضمونی بکر و بدیع ابداع میکند یا پرده بهمان صورت طرح مینماید و پیش نظر اهل عالم میگذارد جمعی از دیدن این مبهوت میشوند و قومی از شنیدن آن بهیجان میآیند و بقول مشهور اشتر بشعر عرب در سرور وجد و حال میآید و رقص و طرب مینماید دایره ذهن یکی وسعت پیدا میکند و دیگری بطرف تدبر و تفکر میشتابد و در دریای اندیشه غوص میکند مگر خود نیز مروارید غلطانی از این قبیل بچنگ آرد و اظهار شرافت و هنر را در رشته گوهر بیان گذارد و نتیجه آنکه باین وسیله زبان تکمیل میشود و مشکل آسان و مطلب واضح و مستور مکشوف و آنکه زبان خود را درست و کامل ندانند چه داند و فهم السنه خارجه را بوجه کامل چگونه تواند

رشته سخن دراز است و میخواهم بکوتاهی آن بپردازم لکن نه چندانکه کاملی را ناقص و ابتر سازم پس بمناسبت باید بگویم در این یک دو جزو مبلغی شعر هست و هر دسته را هیچ چیزی اما باید دانست که چیزها همین نیست و بسیار است و گوینده از اشیاء مخصوص نگوید و راه روایت و حکایت خاص نپوید بلکه عموم موجودات بر و بحر جهان زمین و آسمان آشکار و نهان ادنی و اعلی زیر و بالا معقول و منقول مردود و مقبول همه را در دایره گفتار و اداره اشعار سر او جابست و منزل و ماوا بنابراین سخن آیینه گیتی نما و مخزن جواهر و لآلی صنع باری تعالی است و هر حقه از این کنوز تحت العرش بعضی از اصناف در و گوهر انباشته و هر چیز را خازن حافظ بجای خویش گذاشته و سراینده

برای هر معنی لفظی درخور و لایق بدست آورده و فقره‌ها را بتناسب زوج کرده و غیره

از آنکه دارای این موهبت الهی است احدی را باین کمال و امتیاز دسترس نیست و

طالبان دانش باید بچشم دقت در این مواهب ببینند و از این خرمن خوشه چینند و حاصل

کلام آنکه با سخن و ادبیات خیلی کار داریم اگر آن را حشوی زاید و لغوی بیهوده نپنداریم

شک نیست که ملت باحشمت ایران شروع ببیدار شدن کرده و بسیج علم و دانش

دارد و مخصوصاً در این ایام پا در راه راست نهاده طریق معرفت می سپارد

امّا باید نخست زبان را زبان علم و دانش کند نه آنکه تا قیامت تابع و مقروض السنهٔ

خارجه باشد اوّلین سبب از اسباب شخصیت ملت و مایهٔ حیات و بقای امت

زبان است امّا زبان علمی نه زبانیکه از عهدهٔ حرف یومیه برنیاید و ادای هیچگونه

مطلب را نشاید اینچنین زبانی زبان عوام و وحشیان کالانعام است و چون

بنظر سهل نماید بی سواد را خوش آید مدار نطق انسان تربیت شده بر منطق و کلام است

و خاصیت عمدهٔ نطق فهم مرام و دفع اوهام و برای آنکه بر سنخ نرنم و عسل را آنچه

بر زنخ نکنم از کنایه و ایهام گذشته گوییم ما زبانی میخواهیم که با هر شعبهٔ علم و دانش

سازگار باشد و در نگارش مطالب عالیه از فقدان اصطلاح و تنگی میدان در هر قدم



شکلی تازه تراشد زبانی که بهمه کار بیاید و خویش را از بیگانه مستغنی نماید زبانی که قوم بی تربیت را از فرط اثر تربیت تواند و گاه تقریر بیش و کم و تحریر مواعظ و حکم در نماند آیا از زبان سقیم علیل و لسان قال و قیل حرف کارگر و گفتار با اثر شنیده اید یا از درخت بید بر و ثمر دیده و چیده

پس ما اگر خیال تحصیل علم و تربیت داریم ناچار باید عظمی درست سخن و سخندان گذاریم و تربیت و تشویق گوینده دانا و نویسنده توانا همت گماریم بلکه از دولت نطق و گفتار بجائی برسیم و از ذلت بیزبانی برهیم برای ایضاح و توضیح کامل یک کلمه دیگر میگویم و فصل را اتمام میکنم و امیدوارم که حمل بر جسارت ننمایند اهل علم دانند که حساب و هندسه در علوم طبیعی و کیمیائی و فنون ریاضی حکم ستونهای خیمه را دارد و تکیه شادروان معارف مذکوره بآن ستونها باشد با وجود این ملت بخواندن حساب و هندسه تربیت نشود ساختن و پرداختن این مهم کار تواریخ صحیحه و کلیله ها یعنی کتاب کهنه های تمثیل و حکایات تازه تألیف شده از قبیل سفر هشتاد روزه و غیره است و این جمله کار زبان فصیح و بلیغ و زبان فصیح و بلیغ بسته بهمت فصحا و بلغای با ورع و یا دگرفتن قواعد غیر از درک حقایق است

و دفع و رفع اضلال بفهم دقایق و برای ابکار نویسندگان فرنگ اقلا هزار
داستان ساخته و پیش پای دور و نزدیک انداخته و یکی از مهمات ترجمهٔ آن
داستانهاست بقلم سخندان توانا و نویسندهٔ دانا و هر لغت دانی زبان دان
نیست و جان کلام در سخندانی است و اگر این گفته ها نا صواب است

و حرف بحساب باتش بسوزانید و باب بشوئید

و هرچه میخواهید بگوئید



بسمه تبارک و تعالی

در دورهٔ اسلامی ایران که ما خود نیز در ذیل آن میباشیم ادبیات فارسی جدید خاصه نظم از اواخر مائهٔ دوم هجری شروع میکند و اگر بندرت در قرن اول شعر فارسی گفته باشند چیزی نیست وجه آنکه در عرض یکصد و پنجاه سال حوادث و محن و نوائب و فتن مانع بروز ذوقیات بوده و مخزن طبیعت با انقلابات صدر اسلام از اظهار لآلی مخزونه اباء مینموده است

بلی در دولت اموی ایران و زبان فارسی رنگ و روئی نداشته و دهقان دانا در مزرع فضل چیزی جز تخم حرمان نکاشته اما بعد از آنکه بسعی دلیران عجم علی الخصوص بهادران خراسان بنی عباس بر بنی امیه غلبه کردند و دو سه پشت گذشت هرون و مامون بر و آمدند و دومی که بیشتر از پدر دوست علم و دانش بود از قرار مذکور بدانستن زبان فارسی رغبت و اقبال نمود از پیرو خواجه ابو العباس مروزی از دانشمندان سخن سرای آنعهد که تازی و رازی بر دو رانیک میدانست اشعاری مرکب

از

از دو زبان جامع محسنات این و آن گفته بحضر مأمون عرضه داشته پسند افتاد و علاوه
بر تمجید و تحسین و مرحبا و آفرین یکهزار دینار زر مسکوک که معادل چهار بلکه پنجهزار تومان
پول حالیهٔ ما میشود بخواجه جایزه داد و آن انعام مستمری شد فی الحقیقه خلیفه بیک تیر
دو نشان زد هم تشویق زبان فارسی که لسان حامیان بنی عباس بود پرداخت
هم صاحبان استعداد را بخیال فضل و هنر انداخت و طولی نکشید که بمشرق و شمال
ممالک ما میدان جولان دانش و کمال شد ملوک صفاری در سیستان و سلاطین
سامانی در ماوراء النهر فنون و علوم و نظم و نثر را استقبال کردند و مخصوصاً آل
سامان شعر و شاعر را با توجهی تمام پروردند و نتیجه این مقدمه وجود دو استاد
بزرگ است رودکی و دقیقی و این دو سیاره متبوعه گردندگان تابعه هم دارند
باید دانست که استاد رودکی معاصر امیر نصر بن احمد سوم پادشاه سامانی و در اوج
اقتدار این دولت بوده و دقیقی در عصر نوح بن منصور پادشاه هفتم از این سلسله
زندگانی مینموده بنابراین عهد دقیقی پنجاه سال بعد از روزگار رودکی باشد و یک طبقه
شاعر سخندان در زمان صفاریه و مخصوصاً در دوران آل سامان پیدا شد بعضی پیش از
این دو استاد و برخی با آن دو معاصر و اسامی آنها از این قرار است



(ابو حفص سغدی سمرقندی) (خواجه ابو العباس مروزی) (ابو المثل بخارائی) (ابو عبدالله فرالاوی) (ابو شکور بلخی) (استاد شهید بلخی) (ابو سلیک بخارائی) (ابو شعیب هروی) (ابو المؤید بلخی) (استغنائی نیشابوری) (جویباری بخارائی) (خبازی نیشابوری) (سپهری بخارائی) (شقیق بلخی) (عماره مروزی) (فضل بن عباس بخارائی) (کسائی مروزی) (معروفی بلخی) (محمود وراق)

و از آنجا که این چند نفر طبقهٔ اول از شعرای زبان فارسی حالیه میباشند خوب است قبل از شروع بترجمهٔ حال رودکی مختصری از حالات هر یک اظهار نمائیم لهذا گوئیم از ابو حفص حکیم سغدی و خواجه ابو العباس حکیم و شاعر خراسانی و ابو المثل بخارائی از قدمای حکما و شعرای عهد سامانی و ابو سلیک گرگانی از شعرای صفاری و ابو شعیب هروی و استغنائی نیشابوری از فصحای دورهٔ آل سامان و آل بویه و جویباری بخارائی و سپهری بخارائی از شعرای سامانی و دیالمه و شقیق بلخی از بزرگان عرفا و معروفی بلخی و محمود وراق چیز درستی نمانده و حرفی نداریم که بزنیم جز اینکه میدانیم این جمله بمایه نبوده اند امّا در باب دیگران باید گفت از ابو شکور

بلخی که قبل از استاد شهید بوده سه چهار شعر نوشتنی هست میگوید

تا بدانجا رسیده دانش من | که بدانم همی که نادانم
بیار از آنچه بگردار دیده بود نخست | روان روشن بستد بقهر از ور زمان
از آنچه قطرهٔ او گرفتد و چکد بدهن | ضریر گوید چشم من است و مرده روان

ایضاً

درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید | از و چرب و شیرین نخواهی مزید

واگر این قطعه را با قطعهٔ معروف فردوسی که میگوید

درختی که تلخ است وی را سرشت

مقایسه کنیم دانیم که تفاوت از زمین تا آسمان است در صورتیکه
ابوشکور هم در گفتار کم کسی نیست و در ضمن معلوم میشود مضمون از آن است
که بهتر و تمامتر میگوید

اما ابو المؤید بلخی از شعرای سامانی بدین دو بیت که گفته شناخته میشود میگوید

نبیدی که نشناسی از آفتاب | چو با آفتابش کنی معترن



چنان تابد از جام گوئی که هست　　عقیق یمن در سهیل یمن

امّا خبازی نیشابوری که معاصر رودکی بوده همین حسن تخلص ازاو کافی است میگوید

می بینی آن دو زلف که باد ش همیبرد　　گوئی که عاشقی است که هیچش قرار نیست

نی نی که دست حاجب سالار کشور است　　کز دور مینماید کامروز بار نیست

امّا استاد ابومنصور عمارهٔ مروزی که شاعری حکیم از عهد آل سامان بوده و عصر

سلاطین غزنوی را نیز درک نموده و صاحبان تذکره او را بشعر و حکمت هر دو ستوده

ابیات منتخبی که از وی بدست آمده این است میگوید

غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد　　ای بس عزیز کرده که خود را نموده خوار

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر　　وز مارگیر مار برآرد همی دمار

ایضاً

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج　　اینک نگاه کن تو بدین جام و این شراب

جام بلور و لعل می صاف اندر آن　　گوئی که آتشی است بیامیخته بآب

ایضاً

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود　　زمرّد آمد و بگرفت جای توده سیم

بهار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار   باغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم

ایضاً در مدح سلطان محمود غزنوی

گر بر کران دجله کسی نام او برد   آب انگبین ناب شود گل انگبین

ایضاً

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن   تا بوسه زنم برلب تو چونش بخوانی

اما فضل بن عباس بخارائی که معاصر رودکی است در تعزیت نصر بن احمد سامانی وتهنیت امیر نوح بن نصر گفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد   پادشاهی نشست فرخ زاد

زآن گذشته زمانیان غمگین   زین نشسته جهانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل و نگر   کآنچه از ما گرفت ایزد داد

گر چراغی زپیش ما برداشت   باز شمعی بجای آن بنهاد

اما حکیم مجدالدین ابو اسحق کسائی مروزی از شعرای آل سامان که دولت غزنویه را نیز درک کرده گوید

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا   آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا



آمد

آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل　　　وآورد نامهٔ گل باد صبا ز صهبا

و باقی قصیده هم بهمین مایه است　　　و حکیم مجد الدین را قصیده ایست که مطلع آن اینست

جان و خرد رونده براین چرخ اخضرند　　　یا هردوان نهفته درین گوی اغبرند

و دراین قصیده سخنان حکمت آمیز دارد　　　و قصیدهٔ معروف حکیم ناصر خسرو علوی

که مطلع آن این است

بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند　　　کز نور هر دو عالم و آدم منورند

استقبال آن چکامه است　　　و منتخب اشعار حکیم مجد الدین بالنسبه بیشتر باشد

از جمله گوید

بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد　　　درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد

نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر　　　که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد

ایضاً

نرگس نگر چگونه همی عاشقی نمود　　　از عاشقان آن صنم خلخی نژاد

گوئی مگر کسی بنشان از آب زعفران　　　انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد

ایضاً



نیلوفر

نیلوفر کبود نگه کن میان آب　　　چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردار آسمان　　　زردیش در میانه چو ماه ده و چهار

ایضاً

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذاشت　　　بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
نه گر بمال و امل بیش ازین نداری میل　　　جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال

ایضاً

ای خواجه مبارک و بر بندگان شفیق　　　فریادرس که خون رهی ریخت جاثلیق
نخجیر زخون بچهٔ تاکم فرست از آنک　　　هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر باره پر کنیم　　　از خون تازه اکحل و قیفال و باسلیق

ایضاً در وصف شراب

ازو بوی دزدیده کافور و عنبر　　　وزو گونه برده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه　　　بگل گر ازو قطره بر چکانی

ایضاً

گوئی که به چو من ز غم عشق زرد گشت　　　وز شاخ همچو که بیاویخت خویشتن

واین دو شعر کسائی از قصیده ایست که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفته گوید

این دین هدی را بمثل دایرهٔ دان　　پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

علم همه عالم بعلی داد پیمبر　　چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

واین دو بیت را در مرثیهٔ امیر نوح بن منصور سامانی گفته

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود　　که دیدها همه مصقول ماند و رخ مجروح

ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرد　　جنازهٔ تو در آن آب همچو کشتی نوح

امّا از تمام شعرای مذکور ابو عبدالله محمد بن موسی فرالاوی و استاد شهید بلخی اسم و رسم و برتری و امتیاز داشته و استاد شهید ابر فرالاوی ترجیح داده چنانکه گفته اند

شاعر شهید و شهره فرالاوی　　وین دیگران بجمله همه راوی

(راوی روایت کننده را گویند و باید بدانید که هر یک از شعرای مشهور عرب یکنفر راوی داشته یعنی معتقد و مریدی که اشعار آن شاعر را حفظ میکرده و در مجالس و محافل میخوانده و راوی بودن رقمی کمال میدانسته اند و بعضی اوقات

شخصی را

شخصی را که خوب شعر میخوانده در دربار سلاطین راوی اشعار شعرا قرار میداده
و در این صورت راوی یکی از مناصب درباری محسوب میشد و حاصل کلام راوی
کسی است که شعر دیگری را روایت کند و در شعر فوق که میگوید وین دیگران بجمله
همه راوی یعنی شاعری که خود صاحب طبع است و شعر گفته استاد شهید و
فرالاوی میباشند و باقی نقل قول میکنند بعبارة اُخری ریزه خوار خوان نوال
دیگران میباشند) خلاصه ابو عبدالله فرالاوی و استاد شهید معاصر بوده
و هر دو در اوایل ظهور دولت سامانی زندگانی مینموده و از فرالاوی بیش از شش
هفت شعر در تذکره ها دیده نمیشود و منتخب آنها این بیت است که میگوید

چون نور دیر بود دبسته سوی من همه — دردا که برنشست بر آن نور دشمنم

اما شهید بلخی بتصدیق دقیقی از شعرای معتبر محسوب میشود و اشعار او نیز از میان
رفته و غیر از معدودی نمانده و همان که مانده برتری او را بر فرالاوی معلوم مینماید
و تصدیق دقیقی در بلندی قدر شهید این دو بیت است که میفرماید

استاد شهید زنده بایستی — وآن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — زالفاظ خوش و معانی رنگین

در این دو شعر اولاً دقیقی شهید بلخی را استاد خوانده ثانیاً با رودکی همسر کرده
چه مقصود از شاعر تیره چشم روشن بین رودکی است که کور بوده و بعدها خواهید دانست
که دقیقی در عالم شعر مقامی بلند دارد و تصدیقش معتبر است و همسر کردن دقیقی
استاد شهید را با رودکی معلوم میکند که مشار الیه از اساتید است خلاصه
استاد شهید بر حسب زمان پیش از رودکی بوده و بنظر می آید که رودکی در حیات شهید درجه
شاعری رسیده زیرا که در فوت شهید مرثیه گفته یعنی این دو بیتی را بنظم آورده گوید

کاروان شهید رفت از پیش　　　وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم　　　وز شمار خرد هزاران بیش

اما اشعار شهید تقریباً بیست بیت از آن در تذکره ها دیده میشود و منتخب آن معدود
این است میگوید

جهان گواست مر او را که در جهان ملکست　　　بزرگوار و سزاوار نصرت و تایید
بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت　　　بدین دو باشد سلطان تخت را باید

و این دو بیت باید از قصیده باشد که در مدح پادشاه سامانی گفته
نیز از اوست



ابرهی

ابر همی گرید چون عاشقان　　باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من　　چونکه بنالم بسحرگاه زار

نیز از وست

دانش و خواسته است نرگس و گل　　که بیکجای نشکفند بهم
هرکه را دانش است خواسته نیست　　هرکه را خواسته است دانش کم

وخواسته عبارت است از مال و متاع و اسباب تجمل و جلال ظاهری و البته صاحبان علوم و فنون که یکباره مشغول معارف باشند از تحصیل و جمع مال و ثروت باز مانند مگر بعد از تحصیل بیش یا کم چیزی عاید آنها گردد و باز از اشعار شهید این دو بیتی است که میگوید

اگر غم را چو آتش دود بودی　　جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی　　خردمندی نیابی شادمانه

نیز رباعی ذیل را باستاد شهید نسبت داده اند و شاید که حقیقت داشته باشد میفرماید



دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس　　دیدم جغدی نشسته جای طاووس

گفتم چه خبر داری ازین ویرانه   گفتا خبر این است که افسوس افسوس

در این رباعی نکتهٔ تاریخی هست یعنی اگر فی الحقیقه رباعی از استاد شهید است

و شهید تا زمان شاعری رودکی زندگانی کرده باشد شهر طوس در سال سیصد هجری

خراب بوده و شکی نیست که سبب خرابی طوس آبادی شهر مشهد مقدس میباشد

که بعد از شهادت حضرت رضا علیه السلام و مدفون شدن در سناباد طوس

این قریه که مزار و زیارتگاه شیعه گشت رو بآبادی گذاشت و رفته رفته شهر

شد و طوس از حال شهر بودن خارج شد و شهر طوس در سال دویست و بیست

هجری مسلماً آباد بوده پس در ظرف یک قرن بزودی بحالت ویرانگی افتاده است

باری این جملهٔ معترضه بود از شهید سخن میگفتیم و باید بگوئیم که ازهمین پنج شش بیت

استاد بلخی بلندی مقام او در نظم معلوم میشود و جنس سخن گواه استادی

اوست اما چون اشعار وی نمانده که از آن فایدهٔ عاید ادبیات ما شود باید تاریخ

شعر را در دورهٔ جدید و عصر اسلامی ایران از ابتدای قرن چهارم هجری

دانیم و رودکی را اول استاد سخن یا نظم خوانیم و فی الحقیقه این حرفیست

معقرون بصدق و صواب و مصدق   و مقبول اولی الالباب

(شرح حال استاد رودکی بخارائی)

باید دانست که سلسلهٔ سلاطین سامانی یا آل سامان در سال دویست و شصت و یک هجری تأسیس شده یعنی در سنهٔ مذکور معتمد (المعتمد علی الله) عباسی یکی از بزرگان خانوادهٔ سامان را که نصر نام داشت حکمران ماوراءالنهر نمود و او برادر خویش اسمعیل را حکومت بخارا داد و اسمعیل اول پادشاه سامانی محسوب میشود و بعد از او پسرش احمد پادشاهی یافت پس از احمد پسرش نصر بن احمد بن اسمعیل سی سال به بلندی و نیکنامی سلطنت نمود و چون مردی دانش دوست و فهمیده و سنجیده بود ملتفت شد که اگر زبان پارسی زنده نشود و درست جان نگیرد بقای ملت ایرانی امکان ندارد و ممکن است یکنفر خلیفهٔ متعصب پیدا شود و همان فارسی مخلوط با عربی را که در آن وقت فی الجمله نضجی گرفته بکلی براندازد و مردم ایران را یکباره عرب کند پس رودکی را که طبعی موزون داشت و استعدادی بکمال تشویق کرد و امرا و امنای



دولت نصر بن احمد نیز به پیروی پادشاه خود جوایز و صلات و مال بسیار برودکی دادند
واو در مدح و ثنای سلطان و نزدیکان حضرت قصاید غرا گفت و اشعار دیگر نیز
در موضوعهای مختلف بنظم آورد و شعر رواج و رونق یافت و طرف عنایتها
و توجه شد و چون قوام و نظام و اسباب تکمیل زبان اشعار فصحا و بلغای
از شعرا است از این رو زبان فارسی دارای عناصر و استقسی درست
گردید پس ما باید نخست از امیر نصر بن احمد بن اسمعیل پادشاه سامانی انار الله برهانه
ممنون باشیم بعد از استاد رودکی رضوان الله علیه   حالا برویم
بر سر شرح حال رودکی

ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی در محل و مکانی موسوم به رودک از اعمال
بخارا بوجود آمده و از این جهة مشهور برودکی گشته در کتاب مراصد الاطلاع
از کتب جغرافیائی قدیم که در طهران چاپ شده مینویسد رودک قریه ایست
از اعمال سمرقند و این حرف بنظر صحیح میآید و بنابراین جا داشت که بنویسیم
رودکی سمرقندی لکن دست از متابعت اهل فن نکشیده و قول مشهور را
پیروی کرده بخارائی نوشتیم



بعضی

بعضی کنیهٔ رودکی را ابوالحسن نوشته و گفته اند رودک قریه از نسف بوده و نسف را نخشب و قرشی هم میگویند و بزعم جماعتی رودکی را بسبب نواختن رود که قسمی ساز باشد باین اسم نامیده و این علی الظاهر خطاست چه اولاً رودزن را بنابر قانون و اصطلاح رودساز میگویند نه رودکی چنانکه میرزا عبدالحمید متخلص بشکوه از متأخرین شعرا گفته است

روزی دو شد که از غم آن ترک رودباز ‌ ‌ ‌ ‌ از سینه رود سازم و از دیده رودبار

ثانیاً مردی بحشمت و ثروت رودکی را بشرحی که در ذیل بیاید بعنوان سازندگی خطاب کردن خطا باشد درصورتیکه کمالات عالی تر از رودزدن هم دارد و سخنان رودکی بلندی مقام او را گواهی امین باشد و مانع از اینکه او را رودزن گویند بهرحال این سخن پیرای سخندان نابینا بوده و بعضی او را کور مادرزاد دانسته و بنده یقین دارم که استاد سخن در کودکی از حلیهٔ بصر محروم گشته و با وجود کوری تحصیل فنون معارف و فضایل کرده و در ضمن مختصر شرح حال استاد شهید گفتیم دقیقی رودکی را ستوده و باوجود کوری بروشن بینی وصف نموده است خلاصه این نخست استاد سخندان ما یعنی ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی ندیم



مجلس خاص ابو الفارس امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سیم پادشاه سامانی بود
و آن پادشاه بزرگ و نزدیکان حضرتش جوایز و صلات خطیره که در دوره ما
ذکر آن غریب آید بلکه افسانه نماید برودکی عطا نموده اند و از روایاتی که شاهد
مدعا همی باشد حکایتی است که نظامی عروضی سمرقندی در کتاب معروف
خود موسوم و مشهور بچهار مقاله ثبت کرده و ذکر آن در اینجا مناسبت دارد میگوید
در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست زیرا که طبع سلطان خرم گردد و مجلس
رونق و فروغ تازه یابد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از
آل سامان دید ببدیهه گفتن بود نه بر ورز شعر چنانکه گفته اند نصر بن احمد که
واسطه آل سامان بود و دولت سامانی در عهد او باوج اقتدار رسید
اسباب حشمت و شوکت و تمتع سلطنت از خزاین آراسته و لشکر جرار و
بندگان فرمانبردار بکمال فراهم آمد زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی
(یعنی اقامت نمودی) و تابستان بسمرقند یا بشهری از شهرهای خراسان
رفتی همانا سالی نوبت رفتن پادشاه بهرات بود موکب عالی نهضت نمود
وفصل بهار را در بادغیس گذرانید و بادغیس خرم ترین مرتعهای خراسان

و عراق است و قریب هزار بادیه یا چراگاه دارد همه پُر آب و علف که هر یکی
اردوئی را کفایت نماید خلاصه چون ستوران علف بهاری را نیکو بخوردند
و درست فربه و شایسته میدان جنگ شدند نصر بن احمد رُوی بهری آورد و
در مرغزاری نزدیک شهر فرود آمد و آن محل با صفا را معسکر یعنی جای اردو قرار
داد باد شمال حرکت کرد و میوه های ناحیه مالن و کروخ رسید و باید دانست که
فواکه در کمتر جائی باین خوبی باشد و اگر نادرا در بعضی اماکن باشد باین ارزانی نباشد
پس لشکریان امیر نصر در آن هوای خوش و باد خنک با میوه های فراوان
و مشمومات بسیار تابستان را بلذت بسر بردند و از عمر خود برخوردار
گشتند و چون مهرگان آمد عصیر (فشرده انگور که شراب باشد) رسید و از آن
آشامیدند و از بوی شاه اسپرم و اقحوان که ریحان و بابونه باشد و سایر
ریاحین دماغها را تر نمودند و چندی که گذشت سرما شدت کرد و انگور بکمال
شیرینی رسید و پوشیده نباشد که صد و بیست گونه انگور در سواد هرات یافت
شود و خوشه بعضی از انگورها پنج من وزن پیدا کند و برخی چنان شیرین که
از آن بسیار خوردن ممکن نیست باری امیر نصر چون مهرگان هرات



و ثمرات آنرا بدید آن ناحیه بچشم وی زیاده از حد خوش آمد و رحل اقامت
در آن سپهر زمین افکند همراهان ذخیرهٔ زمستان را انگور آونگ کردند و بادام
مغقا انبار نمودند و نرگس نیز مشک افشانی برخاست و از طرف سیستان نارنج
و از جانب مازندران ترنج آوردند تهیهٔ فصل شتا نیک فراهم شد و وقت بخوشی گذشت
پس از آنکه طیش خریف رفت و عیش ربیع آمد باز اسپان را بمراتع بادغیس
فرستادند و خود در ظاهر هرات بخوشگذرانی پرداختند و چهار سال
حال بر این منوال بود نه منازعی نه مهمی مملکت آباد و رعیت شاد و امنای دولت
در حضرت سلطنت باصناف نعمتها و تمتعات گوناگون متمتع و متنعم غیر از آنکه
رجال و خاصان درگاه بلکه اکثر همراهان چون در پایتخت یعنی بخارا اهل
و اولاد داشتند طول مدت مفارقت در آنها اثر کرد و بی اندازه مشتاق
دیدار یاران شدند بعبارهٔ اخری یاد وطن و دوستان جانی دامن دل را سخت
گرفت و تمنای وصال نمود و اما پادشاه را میدیدند مفتون آب و هوا و فراهم
بودن اسباب عیش و عشرت هرات است و در اثنای سخن آن مرز دلگشا را
بر جنت المأوی ترجیح میدهد و میخواهد باز تابستان را در آن خطه بماند

بلکه هیچ خیال حرکت از این ساحت با نزهت ندارد پس سران لشکر و مقربان حضرت را تدبیری بخاطر آمده نزد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی رفتند و گفتند سلطان ما امیر نصر شیفتهٔ هرات است و ما از دوری متعلقان خود که در بخارا میباشند بجان رسیده ایم و در مجلس خاص پادشاه احدی را حشمت تو نیست و از تو مقبول القول تر در این آستان ندیده ایم اگر صنعت و کاری کنی که شهریار از ظاهر این شهر حرکت کند و راه بخارا پیش گیرد پنجهزار دینار بتو تقدیم مینمائیم رودکی که نبض سلطان را در دست داشت و مزاج حضرت را نیکو میدانست قبول نمود و چون ملتفت بود که این خدمت را کلام و گفتار نثر هرچه بدیع باشد انجام نمیدهد پس قصیده بنظم آورد و در هنگامی که امیر صبوحی زده حالی خوش و دماغی تر داشت بمجلس آمد و تعظیم کرد و بجای خویش نشست و بعد از آنکه مطربان ساکت شدند چنگ را برداشت و بنای نواختن گذاشت و آواز خوش را با ساز دلکش انباز نموده شروع بخواندن قصیده کرده گفت

باد جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی
ریگ آمو و آن درشتیهای او　　　زیر پایم پرنیان آید همی



آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را تا میان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی شاه سویت میهمان آید همی

گویند چون رودکی باین شعر رسید امیر نصر از شدت تأثر و هیجان پای بی کفش بر اسب یدک که زین کرده حاضر بود سوار شد و راه بخارا پیش گرفت و چنان شتابان رفت که موزه پادشاه را در دو فرسخی باو رسانند و ازدو وزیر و میر رکاب نیز از عقب سر شاه روان گشتند و بدار الملک رفتند و مقربان و لشکریان پنجهزار دینار رودکی را مضاعف دادند

نیز نظامی عروضی در چهار مقاله گوید در سمرقند در سنهٔ پانصد و چهار از دهقان ابو رجا شنیدم که میگفت در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنه داشت والحق آن بزرگ شایستهٔ آن تجمل بود زیرا که هنوز قصیدهٔ مذکوره را کسی جواب نگفته و مجال آن ندیده اند که از آن مضایق بیرون روند



البته ملتفت شدید مقصود دهقان ابورجا که گفت در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنه داشت همان سفری بود که رودکی در رکاب امیر نصر بن احمد بن سمعیل از هرات بخارا میرفت اما تمجیدی که صاحب چهار مقاله از قصیدهٔ استاد کرده حرفی درست گفته لکن باید بدانید این چکامه دو امتیاز دارد یکی آنکه مواد و اسباب کار خوبی رودکی برای نظم این قصیده بدست داشته و آن همان وضعی باشد که در آن وقت پیش آمده و شاید اگر آن اسباب را بدست دیگری هم میدادند کاری میساخت ولی امتیاز دیگر کمال فصاحت و بلاغتی است که رودکی در گفتن آن اشعار ظاهر ساخته و دست همه کس بآن نمیرسد و برای آنکه مطلب درست واضح شود گوییم هزار سال تمام است که رودکی قصیدهٔ مزبوره را بنظم آورده و طوری گفته که افصح فصحای عجم امروز هم اگر سخن گوید همینطور بگوید صاف و روان سهل و آسان بدون پس و پیش کردن کلمات برای موزون نمودن و این منتها خوبی نظم و نثر است و چون سایر اشعار رودکی نیز چنانکه خواهید دید بدین منوال است معلوم میشود صاحب طبع غرا و طبیعت حساس بوده و اصلا



قصور

قصوری وفتوری نداشته وهزار سال دیگر هم که نظم ونثر رو بترقی وتکمیل رود کسی از رودکی پیش نخواهد افتاد این است که سخن سنجان یا سخن شناسان و عالمان علم نقد شعر رودکی را در دورهٔ اسلامی استاد تمام شعرای عجم دانسته اند نیز نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله گوید اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر رودکی باقی است وشریف مجدی گرگانی گفته

از آن چندان نعیم جاودانی   که بود از آل سامان یا که ساسان
ثنای رودکی ماندست ومدحش   نوای باربد باقی و دستان

و از این جمله معلوم میشود که رودکی بزرگترین زینت ونمایندهٔ عهد سامانیان میباشد و در ثروت وتمول او چیزها گفته اند از جمله اینکه دویست غلام زرین کمر ماهرو داشته و در داستان حمل بنهٔ او را چهار صد شتر همه جا نقل کرده و گویند عنصری و امیر معزی با آنکه شوکت وحشمت امرا و دستگاهی عظیم داشتند آرزوی مال وتوانگری رودکی را میکشیدند

بعضی در دانش وفضل رودکی راه مبالغه رفته اند آنچه مسلم است استاد سخن سرای ما از علوم آن زمان بهره داشته و از دانشمندان محسوب میشده

ومخصوصاً در علم موسیقی صاحب یدطولی بوده بعلاوه آواز را هم بسیار خوب میخوانده و خود گفته است

تو رودکی را ای ماهرو ندیده مستی   در آن زمان که چو مرغ هزار دستان بود

معروف است که رودکی کتاب کلیله و دمنه را بنظم آورده و از فضلای عصر مکرر شنیده ام که میگویند نسخه آن کتاب منظوم هم اکنون در ماوراء النهر و افغانستان موجود است و بدست می آید و بیت اول کتاب این است

هر که نامخت از گذشت روزگار   هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

اگر این حرف راست باشد کتاب کلیله و دمنه بزبان فارسی حاکیه بوده قبل از کلیله بهرامشاهی که تألیف ابو المعالی نصرالله منشی میباشد و آن را رودکی نظم کرده چه کلیله بهرامشاهی را مدتی بعد از زمان رودکی ابو المعالی نگاشته و در اینکه آن کتاب در دوره سامانیان هم بفارسی یافت میشده حرفی نیست غیر از آنکه نویسنده آنرا ماها نمیدانیم کیست و من بنده غیر از کلیله بهرامشاهی و انوار سهیلی مرحوم ملا حسین کاشفی کلیله فارسی دیده ام

از مطالب دانستنی آنکه اشعار استاد رودکی و قطران تبریزی درهم مخلوط شده



شد، بلکه دیوانی که باسم رودکی معروف شده اکثر قصاید آن بلکه کلاً از قطران است و منشاء سهو و اشتباه اینکه رودکی مداح امیر نصر سامانی است و قطران ثنا خوان ابونصر مملان از سلاطین آذربایجان دیگر گریان و آنها که تتبعی بسزا در کار شعر و شعرا نداشته امیر نصر سامانی و بونصر مملان را یکی پنداشته و امر برایشان مشتبه شده است و حاصل آنکه منشاء اشتباه کلمه نصر میباشد در هر حال قطران یکصد و اند بسال بعد از رودکی بوده چنانکه سال وفات رودکی را سنه سیصد و چهار هجری ضبط نموده و فوت قطران را در سال چهارصد نوشته اند مختصر اشعار رودکی خیلی کم بدست می آید در صورتیکه بزیادی شعر مشهور است رشید سمرقندی گوید

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار ... هم فزون تر آید ار چونانکه باید بشمری

ضمیر او را برودکی راجع است و سیزده صد هزار دو کرور و سیصد هزار بیت میشود و این قدری بنظر مستبعد و غریب می آید همینقدر معلوم مینماید که استاد شعرای عجم خیلی شعر گفته افسوس که آن درهای شاهوار از میان رفته و همین چند دانه که مانده الحق دردانه است و ثابت میکند که اقلاً سبک صحیح قصیده را آن

حکیم افضل کامل کرده و پس از وی سالکان این مسلک همه خوشه چین خرمن او میباشند و راه و روش رودکی بدست داده و قصیده و شعری که محققاً از اوست چکامه باشد که از ریختن دندانها و حال پیری خود خبر میدهد میگوید

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و دُرّ و مرجان بود — ستاره سحری قطره های باران بود
یکی نماند کنون بل همه بسود و بریخت — چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی — که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود — شد آن زمانه که مویش برنگ قطران بود
دو زلف چوگان بارنش همی نمود بری — ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف — اگر گران بد زی من هماره ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن — نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر — از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود — همیشه گوشش زی مردم سخندان بود



تو رودکی را ای ماهرو ندیدستی — در آن زمان که چو مرغ هزار دستان بود

وبعضی این شعر را چنین نوشته اند

بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی — سرودگویان گوئی هزار دستان بود

عیال نه زن و فرزند نه معونت نه — ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خریدی و میشمار داده درم — بشهر هرچه همی ترک نار پستان بود

شد آن زمانه که شعرورا جهان نوشت — شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

گرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی — ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم — از و فزونی یک پنج میر ماکان بود

هم بدو منسوب است

برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خور که بمی گردد اندوه جهان پیر

آن ناقد هر گوهر و آن کاشف هر راز — گز رطل همیخندد چون برق به شبگیر

گر بوی بسنگ آرد سنبل وید از رنگ — در گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر

واین قطعه که جزئی از قصیده مفصلی و در کمال معنی وفی میباشد منسوب برودکی است گوید



نگاریا شنیدستم که گاه محنت و راحت — سه پیراهن سلب بوده‌است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت — سوم یعقوب را از بوی روشن گرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

هم این قطعه را بدو نسبت داده‌اند

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد — تن درست و خوی خوب و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد — سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

ایضاً

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و محنت زی — خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا بحجاز
این همه بود و باد تو خوابست — خواب را حکم نی مگر بمجاز
این همه روز مرگ اگر بینی — نشناسی ز یکدگرشان باز



قصیده هم بنام مرثیه پسر وزیر از رودکی مینویسند سه چهار بیت

آن

آن این است میگوید

ای آنکه غمگنی و سزاواری ... واندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد ... بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را ... گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی ... زاری مکن که نشنود او زاری
اندر بلای سخت پدید آرند ... فضل و بزرگواری و سالاری

فرضاً که این قصیده از رودکی نباشد از یکی از اساتید بزرگ شعر است و مطلب دانستنی آنکه غمگنی مخفف غمگینی است و از این قبیل کار را استادان در شعر بسیار کرده اند و بعضی خیلی پسندیده بلکه از شاهکارهای استاد دانسته لکن فصحای باسلیقه که مهارتی کامل داشته ملتفت شده اند که این شکست و بستها دلیل عجز گوینده است و طبع قادر همیشه کاری میکند که الفاظ را از کلام و القاب و وصف و غیره هرچه باشد درست و تمام در شعر ذکر کند و باید بدانید که شعر سیم از اشعار مذکوره یکی از بیت القصیده ها و بقول معروف از شاه فردها یا شاه بیتهاست و شعر آخر هم نصیحتی است بلیغ و گفته ایست در کمال استواری

واز اشعار منسوب برودکی این دوبیتی است که در مرثیه حکیم مُرادی شاعر
که ابوالحسن نام داشته گفته میفرماید

مُرد مُرادی نه همانا نمُرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپُرد

ومقصود از جان گرامی بپدر باز داد آن است که رُوح او ملحق به آباء علوی گشت و مراد از کالبد تیره بمادر سپُرد یعنی تنش خاک شده با امهات سفلی باز گشت نمود واین ترتیبی است که حکمای قدیم در مرگ هرکس تصور مینموده اند ومعنی کل شئ یرجع الی اصله در همین داشته

واین دو رباعی هم در اشعار منسوب برودکی امتیاز دارد

ای از گل سرخ رنگ بربُوده و بوی — رنگ از پی رُو ربوده بو از پی موی
گلگون گردد چو رُوی شوئی همه جوی — مشکین گردد چو مو فشانی همه کوی

(ایضاً)

در منزل غم فکنده مفرش مائیم — وز آب دو چشم دل پُر آتش مائیم
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم — دست خوش روزگار ناخوش مائیم



نظامی عروضی در چهار مقاله در ذیل حکایت حرکت دادن رودکی امیر نصر بن
احمد بن اسمعیل را از هرات بواسطهٔ قصیدهٔ   باد جوی مولیان آید همی
گوید از عذب گویان یعنی شیرین سخنان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا
معزی بوده و در طراوت و حلاوت بغایت است بعبارةٍ اخری گفتار و اشعار
معزی بمنتها درجهٔ حلاوت و طراوت میباشد و زین الملک ابو سعد هندو بن محمد بن
هندوی اصفهانی از وی درخواست کرد که این قصیده را جواب گوید نتوانست
یعنی گفت اما نه چیزی قابل و مطلع قصیدهٔ معزی این است که میگوید

رستم از مازندران آید همی   زین ملک از اصفهان آید همی

و هر کس این مطلع را با شعری که رودکی در مدیحه گفته و میگوید

آفرین و مدح سود آید همی   گر بگنج اندر زیان آید همی

بسنجد میداند تفاوت ره از کجاست تا بکجا   این بود تحقیق نظامی عروضی
و مقایسهٔ معزی با رودکی   اما بر استاد نقاد پوشیده نیست که رودکی
در گفتن قصیدهٔ مدح امیر نصر سامانی مایهٔ خوبی بدست داشته بر خلاف معزی
که با دست تهی یعنی بی ماده خواسته است امتثال امر کند   بلی بهتر آن بود

که عذر بخواهد و نگوید یا اگر میخواست بگوید اقلاً از ذکر لقب که تن بوزن در نمیدهد احتراز کند و میدانید که زین الملک در بحر رمل مسدس مقصور اسباب اخلال وزن است و ناچار باید بگوید زین ملک تا شعر موزون شود و این همان عیبی است که در چند سطر پیش اظهار کردیم و گفتیم بعضی شکست و بستها دلیل عجز شاعر است و از این لغزش گذشته امیر معزی یکی از ارکان شعر است و از هیچکس کمتر نیست چنانکه بعدها خواهید دانست و آخر الامر برتری و استادی رودکی عمده از اینجا معلوم میشود که سخنان او امروز بگوش غریب نمینماید و از اصطلاحات حالیه دور نیست و اگر امروز هم شاعری به بزرگی رودکی پیدا شود و بگوید

شاه سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

همه کس از بن دندان میپذیرد یعنی حرف باصطلاح وقت است و نزدیک بدل و ذهن و گوش و هزار سال قبل اینطور حرف زدن دلیل کمال قدرت و هنر و استادی است و نتیجهٔ بزرگی که از تمام این مقدمات و معلومات دیگر میتوانیم بدست آریم یکی این است که دو چیز یاد و امر اسباب

بقای زبان فارسی شد اوّل کمک کردن لشکریان ایران خاصه خراسان

به بنی عباس که این مدد و همراهی آن سلسله را بخلافت رسانید بعبارة اخری

مالک ملک و صاحب تخت و تاج کرد و دولت بنی امیه را منقرض نمود

و بنابراین امتنان و میلی که بنی عباس بایرانیان پیدا کردند دیگر بسختگیری

نپرداختند و از اصرار در برانداختن زبان فارسی گذشتند و آنرا بحال

خود گذاشتند بلکه بفرا گرفتن زبان مارا غب گشتند زیرا که بقای آنرا

بحال خلافت عربی مضر نمیدیدند و شاید نافع میپنداشتند ثانی اقدام

بزرگان ایران مخصوصاً سامانیان برواج دادن زبان فارسی و رونق آن

بتشویق و تکریم صاحبان طبع یعنی شعراء و فصحای عصر و زمان اما کدام زبان

پارسی ؟ آن زبان فارسی که غرق در کلمات و لغات عربی گشته و

نزدیک بآن شده که غیر از روابط چیزی از اصل لغت در کار نباشد

لکن چون خیلی از عهد سامانیان نگذشته بود شعر شعراء و نثر فصحا باز معدودی

از کلمات فارسی متروک شده را از قبیل گفت و شنید و نشست و برخاست

و رفت و آمد و خورد و مرد داخل در دایرهٔ حوزهٔ ادبیات نمود ولی

از آنجا

از آنجا که در عهد هارون الرشید و پسرش مأمون کتب حکما و دانشمندان یونان
بعربی ترجمه شد و از فلسفه و دانش موبدان و آگاهان دورهٔ ساسانی هم چیزی
ضمیمهٔ آن ترجمه ها گشت زبان عربی زبان علم گردید بعبارهٔ اُخری حکم کلید
معارف را بهم رسانید و خطر دیگر پیش آمد یعنی آن سد سدید البته جلو شیوع
و ترقی این زبان ممزوج و مخلوط را هم میگرفت و نمیگذاشت بپاید و اظهار وجود
نماید چه اشخاصی که مایل باظهار فضل بودند و میخواستند خود را عالم قلم دهند
باصرار از فارسی کاسته بر لغات عربی میفزودند و حتی المقدور در محاورات
و مسطورات خویش کلمات تازی استعمال مینمودند غیر از اینکه طلوع
کوکب اقبال فردوسی و توجه سلطان محمود غزنوی بآن گویندهٔ بیهمال
و نظم شاهنامه و قبول عامه که آن کتاب را بزودی حاصل آمد مجدداً مخمصه را
رفع نمود و زبانی برای ما باقی ماند که با وجود کمال اختلاط و امتزاج بلسان عربی
میتوان گفت بد نیست یا خوب است و صاحبان خبره و اطلاع دانند که السنهٔ
ملل فرنگ هم از این عوارض معاف نبوده مثلاً زبان فرانسه از یونانی و لاتینی
تشکیل یافته و ضرری ندارد و ما نباید از این زبان فارسی شکایتی داشته باشیم



لکن

لکن باید جهد کنیم که درست با معارف وعلوم عالیه سازگار شود و این کار ممکن است
و مانع و مشکلی در پیش ندارد
نتیجهٔ دیگر آنکه ادبیات فارسی کلیهٔ از نظم و نثر پیروی و تقلید ادبیات عربی است
مثلاً قصیده و قطعه و رباعی ما همان قصیده و قطعه و رباعی عربی است و شعب
دیگر نیز از غزل و مسمط و اقسام مثنویها چنان است که منشعب از تغزل و مثنویات
و مسمطهای عرب شده باشد چیز تازه نیست اینقدر هست که تصرفات مختصر در آنها
کرده اند و حاصل آنکه نظم و نثر ما همان سبک و اسلوب نظم و نثر عرب است
و از کلام موزون و غیر موزون فارسی زمان سلاطین عجم و دوره های ما قبل
اسلام چیزی نمانده که بیش یا کم از آن اقتباسی کنند و معذلک کله تمام
فوایدی که از ادبیات منظور است از همین نظم و نثر عاید میشود و نقصی ندارد
جز اینکه ما در این راه هم متوقف مانده ایم و میتوانیم بگوئیم سرنوشت ادبیات
فارسی در زمان رودکی معلوم شد و تا عهد فردوسی و نظامی و سعدی
و انوری و خواجه شمس الدین حافظ روز بروز بر قوت و کمال آن افزود
بعد رو بضعف گذاشت و پیکری ضعیف و بیجان داشت تا در اوایل دولت

قاجاریه

قاجاریه و سلطنت سلسلهٔ علیه کهتی چند با حیای آن همت گردند و تن بی‌ریدا را
جانی دادند آفسوس که از چهل پنجاه سال پیش باز آن شعل دانش حکم
چراغ سحر بسر سانید و اگر ما پس از این روشنائی حسابی از آن بخواهیم باید
مجدداً اسباب آنرا فراهم آریم عهد را نو کنیم و بتجدید بنای قدیم پا
فشاریم و مثل سایر ملل کهنه را با تازه هائی که باقتضای وقت قدم بعرصهٔ
ظهور میگذارد انباز نمائیم تا کار ما هم چیزی شود افکار عالیه قدما بسط
یابد و یکباره از میان نرود



(شرح حال دقیقی)

یکی از استادان بزرگ شعر دقیقی است و او معاصر امیر نوح بن منصور سامانی هفتم پادشاه این سلسله میباشد و آن شهریار که در سنه سیصد و شصت و شش هجری بجای پدر بتخت سلطنت جلوس کرد باید نوح دوم خوانده شود و از آنجا که رودکی در عصر امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سوم پادشاه این سلسله بود و آن پادشاه از اول قرن چهارم تا سال سیصد و سی یا سی و یک سلطنت مینموده چندان وقتی میان زمان رودکی و اوان دقیقی فاصله نشده یعنی دقیقی تقریباً چهل سال بعد از رودکی روی کار آمده است بنا بر مسطورات زمرهٔ از اهل خبر دقیقی در سال سیصد و هشتاد بامر امیر نوح بن منصور بنظم تاریخ پادشاهان عجم پرداخت بعبارة اخری چیزی از شاهنامه ساخت و آن باسم گشتاسب نامه معروف شده چه بشرح سلطنت گشتاسب ابتدا نموده و باختلاف روایات از یکهزار الی بیست هزار بیت از کتاب شاهنامه موزون کرد تا در گذشت و مختصری از این داستان بیاید



نظامی عروضی در چهار مقاله حکایتی از فرخی نوشته که خلاصهٔ آنرا در شرح حال فرخی نقل میکنیم یک کلمه از آن حکایت که در اینجا بنظر مناسب و لازم مینماید این است که میگوید فرخی از سیستان بچغانیان رفت که ابو المظفر چغانی را مدح گوید و از او صله و جایزه دریافت نماید و عمید اسعد پیشکار ابو المظفر مردی فاضل و دانا بود و او فرخی را بحضور امیر یعنی ابو المظفر برد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشید چشم روزگار مانند او ندیده است از این عبارت معلوم میشود که دانشمندان آن ایام دقیقی را از اساتید بسیار معتبر شعر میدانسته و زیاده از حد بگفتار و اشعار و دانش و کمال او معتقد بوده اند و مؤید این مطلب است آنچه ادیب صابر ترمذی در یکی از قصاید خود اظهار داشته و نسبت بدقیقی فروتنی و خضوعی ظاهر نموده گوید

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی   هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش

و سخن سنجان آگاه و شرکای فن دانند که ادیب صابر خود در عالم شعر دارای مقامی بلند است و کسی را که این سخن چنین ماهر بر خویش مزیت دهد و مقدم



داند

داند و خواند البته از بزرگان قوم محسوب میشود نیز امیر معزّی از شعرای
بزرگ عهد سلطان جلال الدین ملکشاه و پسرش معزّ الدنیا و الدین سلطان
سنجر میباشد در قصیده که علاء الدوله امیر علی فرامرز از شاهزادگان
و مقرّبان حضرت ملکشاه را مدح کرده گوید

فرخنده بود بر متنبّی بساط سیف — چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و ثمر عمر جاودان

و کسی را که امیر معزّی بسمت حکمت شناسد و چنین نام برد و همسنگ و همشان
متنبّی حکیم شعرای عرب داند همه پس باید او را از گویندگان یگانه و سخن سرایان
فرزانه شمارد و در بلندی جاه او را تردید نسپارد جز اینکه فردوسی
علیه الرحمه سنگی درست در ترازوی دقیقی نمیگذارد

در چند سطر پیش گفتیم معروف است که ابتدا دقیقی بنظم اخبار پادشاهان عجم
پرداخته امّا درست معلوم نیست چند بیت از آن موزون نموده هنوز ندیدایم آنرا
شاهنامه خوانده یا گشتاسب نامه فردوسی در اوّل دفتر سوم شاهنامه گوید

چنان دید گوینده یکشب بخواب — که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جائی پدید آمدی — بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت — بدو نازد و ملک و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج — بکاهدش رنج و ببالدش گنج
از آن پس بچین اندر آرد سپاه — همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت — همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی — کنون هر چه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن — اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد — روان من از خاک بر مه رسد
پذیرفتم آن گفت او را بخواب — بخوبی و نرمیش دادم جواب
که منهم به پیش تو خواهم رسید — ازین شربتم می بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زنده او گشته با خاک جفت



پس از این اشعار فردوسی شروع بگفتار دقیقی مینماید و تقریباً آن
هزار بیت را در شاهنامه درج میکند آنگاه میگوید

دقیقی رسانید اینجا سخن	زمانه برآورد عمرش ز بن
ربودش روان از سرای سپنج	از آن پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ازو یادگار	مگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بسر نامه را	براندی برو سربسر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر	سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نامه چست آمدم	بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مبر سوی این نامهٔ خسروان

دهان گر بماند ز خوردن تهی　　　　از آن به که ناساز خوانی نهی

مرحوم علیقلی میرزای ملقب باعتضاد السلطنه طاب ثراه ابن خاقان مغفور
فتحعلی شاه که در عصر شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه وزیر
علوم بود و بعضی وزارتخانه های دیگر را نیز اداره مینمود وقتی جریده ملتی با هم
روزنامه آزاد دایر کرده در آن جریده شرح حال دقیقی را نوشت در آنجا

قطعه فرماید که خلاصه آن این است گوید

شبی خواب بر چشم من چیره گشت　　　　چو از ظلمت شب جهان تیره گشت
نکو مجلسی دیدم آراسته　　　　ز مجلس یکی مرد برخاسته
بیکدست طومار و دستی شراب　　　　سحابی قرین کرده با آفتاب
بدان جام زرین که در دست داشت　　　　تو پنداشتی عالمی مست داشت
مرا گفت گای نیک فرزانه مرد　　　　ز تو دور بادا همه رنج و درد
بگیر این می و پند من برنیوش　　　　بدوران شه ناصر الدین بنوش
چو می را خوری مر ترا نوش باد　　　　همه رنج گیتی فراموش باد
بدست دگر داد طومار را　　　　همان دفتر نغز اشعار را



در آن نامه بنوشته کای هوشیار   تو دانی سخن گر بود نابکار
وزیر علومی بدرگاه شاه   بهر علم و دانش تورا دستگاه
بر آنم که شه ناصرالدین راد   تورا آزمود و لقب بر نهاد
یکی داوری ساز بر جان من   دوباره بنازند دوران من
بسی قرن رفته که من خفته ام   از آن دم که این گفته ها گفته ام
نبردم به پیش کسی داوری   تو و پاک داور اگر بگذری
چو دیدم من آن جام و طومار را   همان مرد و آن نغز گفتار را
همان جام را برکشیدم بسر   الهی ز تقصیر من درگذر
سپس نامه را از کفش بستدم   ز گفتارش اندر تحیر شدم
رفیقی مرا یار و انباز بود   که آندم مرا محرم راز بود
بپرسیدم از وی که این مرد کیست   بدینگونه آشفته از بهر چیست
بپاسخ همی گفت کای پرهنر   که در دولت شه شدی نامور
همین شخص پرمایه کاندر بر است   سخن آفرین و سخن پرور است
دقیقی است خلاق نظم عجم   سراینده مدح کاوس و جم

دوره گشته گردید این اوستاد　　　　از آن دم که از مادر دهر زاد
یکی گشته آمد بتیغ غلام　　　　یک از دشنهٔ اوستاد کلام
حکیم هنرمند فردوسیش　　　　سخن سنج فرزانهٔ طوسیش
بشهنامه گفته که بیتی هزار　　　　بگفت و سپه آمد بروزگار
بگفت این نوشتم که تا شهریار　　　　بداند سخن گفتن نابکار
سخن رانده دانا دو ره ده هزار　　　　کجا باشد این گفته ها نابکار
چو چشم دل از خواب هشیار شد　　　　چو بخت ملک دیده بیدار شد
ازین خواب افزون بگفت آدمم　　　　وز آن داستان در تعجب شدم
کسی را که بر شاعران سرور است　　　　ازینگونه نسبت بگیتی بر است
ولی باز اندیشه کردم بخویش　　　　که از عدل شه یار شد گرگ و میش
یقین رفته بیداد بر این جوان　　　　که آمد بغریاد او را روان
بنزدیک من دادخواه آمده است　　　　باوازهٔ عدل شاه آمده است
بجان به گزین حسن ظن بگذرم　　　　یکی نامهٔ باستان بنگرم
ز دانشوران مجلس آراستم　　　　بسی نامهٔ باستان خواستم



بدیدم چنین در حبیب السیر | هم از قول جامی و جمعی دگر
که گفته دقیقی بشهنامه در | دو ره ده هزار آن گرامی گهر
ز عهد کیومرث تا زردهشت | سرائید و زان پس غلامش بکشت
هم اینگونه بیرونی آورده است | اشاره باشعار او کرده است
نه بیتی هزار است اشعار او | نه ست است و بیمایه گفتار او
چو این نامه‌ها دیدم از هر طرف | مرا دُر مقصود آمد بکف
بدین نامه کانرا شه از عدل و داد | یکی نام آزادیش بر نهاد
نوشتم که تا جمله دانشوران | بدانند آنرا گران تا کران
که از شاخهٔ عدل این تاجور | همه زنده و مُرده چینند بر

اما شرح این ابیات که فی الحقیقه متضمن شرح حال دقیقی است اولا باید دانست که صاحبان تذکره جمله نوشته اند که دقیقی بدست غلام ترک مملوک خود که با وعشقی داشته کشته گشته و این کار در عالم مستی اتفاق افتاده و مطلب قابل کاوش و ذکر نیست ثانیا فاضل جامع جامی در کتاب بهارستان گوید ابتدا کسی که بگفتن شاهنامه یعنی نظم آن پرداخت

دقیقی بوده بیست هزار بیت از این کتاب موزون نموده فردوسی آن را تمام کرده غیاث الدین خواند میر صاحب کتاب حبیب السیر در ضمن تاریخ سامانیان اشاره باین روایت نموده است این حرف اگر راست باشد از آن چنین برمی آید که بیست هزار بیت اول همین شاهنامه که باسم فردوسی نامیده میشود از دقیقی است و باقی از حکیم طوسی ثالثاً استاد الحکما ابوریحان بیرونی در کتاب معروف خود که (آثار الباقیه عن القرون الخالیه) نامیده گوید ابو علی محمد بن احمد بلخی در شاهنامه چنین و چنان گفته از این کلام مستفاد میشود که شخصی باین اسم شاهنامه گفته و چون اغلب مورخین اسم دقیقی را محمد بن احمد نوشته اند و جمعی هم کنیهٔ او را ابو علی گفته بعلاوه ما شاهنامه نشنیده ایم که گویندهٔ آن ابو علی محمد بن احمد بلخی باشد پس میتوانیم بگوئیم مقصود ابوریحان از ابو علی محمد بن احمد بلخی همان دقیقی بوده بخصوص که جمعی هم دقیقی را بلخی دانسته اند و اتفاق مورخین باین مطلب که کسی قبل از دقیقی شاهنامه بنظم نیاورده تایید این عقیده مینماید



این بود توضیح مطالب اشعار مرحوم علیقلی میرزا که میفرماید در حبیب السیر
از قول جامی دیدم و بیرونی هم اینگونه آورده و اشعار شاهنامه از شرح حال
کیومرث تا روزگار زردشت از دقیقی است و چون شاهنامه بتاریخ گشتاسب
که زردشت در زمان او بدعوی نبوت یا ولایت برخاست رسید غلام دقیقی
اورا بکشت و کتاب ناتمام ماند و فردوسی آنرا اتمام کرد
امّا طرفداری شاهزادهٔ مرحوم از دقیقی کاری نزدیک بعدل و انصاف
و ما خود اشعار دقیقی را که ملاحظه میکنیم می بینیم آنطور که در شاهنامه اظهار
شده نیست و مردیست سخن گوینده است و من بنده بنابر تجارب پنجاه شصت
ساله احتمال میدهم اشعار توهین دقیقی را کاسه های از آتش گرمتر یعنی
هوا خواهان و دوستان نادان فردوسی گفته و باسم حکیم طوسی در شاهنامه
داخل کرده باشند تا علو مقام خداوند سخن را معلوم کنند
امّا بزرگی گوینده طوس بی شیپور و کوس گوشها را اثر میکند و احتیاجی
باین نغمه و نواها ندارد باری نگارنده از بزرگواری و کرامت نفس
و حکمت فردوسی دور میدانم که بنکوهش دقیقی پرداخته باشد اگر این گار

کرده

کرده جوادی را لغزشی دست داده و در مثل است که (الجواد قد یکبو)
و بهتر این بود که فردوسی این نقادی را برای سخن سنجان دیگر گذارد
امّا این حرف که بیست هزار بیت از اوّل این شاهنامه امروزی از دقیقی
باشد قابل قبول نیست ولی ممکن است این شاعر ماهر بیست هزار بیت
شاهنامه گفته باشد و ما حالا آنرا بدست نداشته باشیم چه دنیا در محو کردن
آثار ید طولی دارد و از هزار یکی را باقی نمیگذارد
بعضی گفته اند دقیقی شاهنامه خود را بامر بلعمی وزیر امیر منصور اوّل پادشاه
سامانی پدر امیر نوح ثانی بنظم آورده و منصور اوّل در سال سیصد و
پنجاه هجری بتخت سلطنت جلوس کرده و قائلین این قول گویند دقیقی در سنه
سیصد و شصت درگذشت پس درک زمان و اوان سلطنت امیر ناصر الدین
سبکتکین غزنوی و پسرش سلطان محمود را نکرده و بمدح آنها نپرداخته و آنها
که گفته اند دقیقی بثنای امیر ناصر الدین سبکتکین و سلطان محمود پرداخته
سهو نموده مگر بگوئیم قبل از پادشاهی بقصاید و اشعار وی ایشان را ستوده
و این کار محال نیست امّا در مداحی دقیقی از امرای چغانیان خاصه ابو المظفر

محتاج چغانی کسی را شک نباشد و دلیل روشن همانکه امیر معزی گوید

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

و در ذیل بچغانیان و معنی این شعرا اشاره خواهیم کرد آمدیم بر سر

اسم دقیقی اغلب مورخین آنرا محمد بن احمد ضبط کرده و تذکره آتشکده

حاجی لطفعلی بیک بیکدلی متخلص به آذر استاد منصور بن احمد نوشته و

کنیه او را برخی ابو سعید و بعضی ابو منصور و جماعتی ابو علی گفته و در مسقط

الرأس او اختلاف است چنانکه وی را ببلخ و مرو و هرات و سمرقند

و طوس و بخارا نسبت داده اند پس دقیقی خراسانی است یا ماوراء النهری

و بر حسب اتفاق در دین و مذهب این استاد نیز اختلاف هست و در

صورتیکه ظاهراً مسلمان بوده و اسم و کنیه او بر این مطلب دلالت

دارد اشخاصی او را زردشتی دانسته و زمره میگویند در مسلمانی دقیقی

چندان حرفی نیست غیر از اینکه بدین زردشتی بمیل نبوده و خود نیز در

چند کلمه تغزل گفته تصریح باین رغبت و سلیقه نموده گوید

براafکند ای صنم ابر بهشتی جهان را خلعت اردی بهشتی

چنان گردد جهان هزمان که در دشت | پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا | هوا برسان مشک اندوده دشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک | مثال دوست بر صحرا نبشتی
بت رخسار او همرنگ یاقوت | می برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاوس گونه گشت گوئی | بجائی نرمی و جائی درشتی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان | که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیداست (دوست دارد) | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | شراب لعل و کیش زردهشتی

آخرالامر دقیقی هر که بوده و هر چه نموده در شعرای طبقهٔ اول که معاصرین محمود و سنجر و از آن قبیل باشند از فردوسی گذشته در سخن پیرائی از هیچکس کمتر نیست و فضل و کمال او مسلّم است و قصور و فتور آشکاری در سخنان او دیده نمیشود و نمونهٔ از اشعار گشتاسب نامهٔ او را که در شاهنامهٔ فردوسی درج شده در اینجا ذکر میکنیم تا گفته مبرهن باشد میگوید

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت | فرود آمد از تخت و بربست رخت



بلخ گزین شد بر آن نوبهار — که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست
خدا را پرستیدن آغاز کرد — دَرِ داد و دانش بدو باز کرد
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خرد را برانگونه باید سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی — سوی داورِ دادگر کرد روی
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر — که فرخ پدر داشت تخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ — بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان بجا آوریم — بدان را بدین خدا آوریم
یکی دادگستر دگر داد اوی — ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا — که ناهید بُد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه | دو فرزند زند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار | شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن | شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد | فریدون دیگر همی خواست شد
شهان جهانش همه باژ ساو | بدادند و بر خود گرفتند تاو
بگیتی نماند از یکی نامور | که ناید بدرگاه بسته کمر
بهر مرز بنشاند یک مرزبان | بدان تا نسازند کس رازیان
بهر کشوری نام گشتاسب بود | که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان سربسر گشت او را رهی | گرآن روی یکسر بدیده بهی
گزیتش بدادند شاهان همه | به پیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای | که دیوان بدندی به پیشش بپای

چون شاهنامه را اکثر طبع کرده اند و اشعار دقیقی که در این کتاب مستطاب درج شده در محل دسترس بیاشد بیش از این از آن نقل نمیکنیم و همینقدر که نوشته شد برای آن بود که بدانند در نظم و گفتار دقیقی سستی و



نادرستی

مادرستی نیست و در نظر غیر استاد فرقی با اشعار رفته دوسی ندارد و تفاوتی که درمیان هست آن را صاحبان طبع دقیق وحس لطیف ونظر بلند میدانند و بس اما اشعار دیگر دقیقی غیر از معدودی همه ازمیان رفته و تأسف بسیار برای ارباب ذوق شعر گذاشته لکن از همین چند بیت که مانده استاد سخن شناس میداند صراف سخن این گوهرها را برشته کشیده و صاحب طبعی سرشار بنظم این اشعار پرداخته و آن درهای یتیم این است میگوید

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد ... آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم ... عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

ایضاً

یاری گزیدم از همه عالم پری نژاد ... زآن شد بپیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت ... هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

ایضاً

برخیز و برفروز هلا قبلهٔ زردشت ... بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار ... ناچار کند روی بسوی قبلهٔ زردشت

ایضاً

زآن تلخ می گزین که گردانند　　بیروش روان تلخ را شیرین
از ظلمت آن هوا چنان گردد　　کز خون تذرو سینهٔ شاهین
استاد شهید زنده بایستی　　وآن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی　　ز الفاظ خوش و معانی رنگین

ایضاً

من بر آنم که تو داری خبر از راز فلک　　نه بر آنم که تو از راز رهی بیخبری
تا ز گفتار جدا باشد پیوسته نگار　　تا ز دیدار بری باشد همواره پری
نیکخواه تو ز گفتار بدی باد جدا　　بدسگال تو ز دیدار بهی باد بری

ایضاً

ملک آن یادگار آل دارای　　ملک آن قطب دور آل سامان
اگر بیند نگاه کینش ابلیس　　ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
قفای لشکرش ناهید و هرمز　　به پیش رایتش بهرام و کیوان

ایضاً



جهانا همانا فسوسی و بازی		که بر کس نپائی و با کس نسازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی		یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی		چرا ابلهانند با بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته		چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه		چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه		چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی

ایضا

ز دو چیز گیرند مر مملکت را		یکی زعفرانی یکی ارغوانی
یکی زر نام ملک بر نبشته		دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه وصلت ملک خیزد		یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده		دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد		نه باز پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد		یکی تیغ هندی دگر زر کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را		بدینار بستنش پای ار توانی

که را تخت و شمشیر و دینار باشد | نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت | فلک مملکت کی دهد رایگانی

ایضاً

پریچهره بتی عیار و دلبر | نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم | سرشکم خون شد است و بر مشجر
اگر نه دل همیخواهی سپردن | بدان مژگان زهر آلود منگر
وگر نه بر بلا خواهی گذشتن | بر آتش بگذر و بر درش بگذر
از آن شکر لبان است اینکه دایم | گدازانم چو اندر آب شکر
بچهره یوسف دیگر ولیکن | بهجرانش منم یعقوب دیگر
از آن لاغر میانست اینکه عشقم | چنین فربی شد است و صبر لاغر
درخت سبز تازه شام و شبگیر | که ماه از بر همی تابد بر او بر
درفش میر بوسعد است گوئی | فروزان از سرش بر تاج گوهر

این مطلع را نیز در بهاریه نیکو گفته است

اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن | یکچند گاه زیر پی آهوان سمن

گویند دوبیت ذیل را در مدح محمد مظفر محتاج چغانی گفته گوید

ای کرده چرخ تیغ تورا پاسبان ملک
وی کرده جود دست تورا پاسبان خویش

تقدیر گوش امر تو دارد ز آسمان
دینار قصد دست تو دارد ز کان خویش

(حاشیه)

متنبی از شعرای معروف عرب است کنیه اش ابو الطیب اسمش احمد بن حسین از اهالی نواحی و اعمال کوفه قصاید او در مدح سیف الدوله بن حمدان حکمران شام و موصل و کافور اخشیدی پادشاه مصر و عضد الدوله دیلمی معروف است متنبی در سال سیصد و پنجاه و چهار در حوالی بغداد بدست راهزنان کشته شده و چون وقتی ادعای نبوت کرده اورا متنبی گفته اند و سیف در شعر معزی که میگوید (فرخنده بود بر متنبی بساط سیف) اشاره بهمین سیف الدوله ابن حمدان است که در اصل از قبیله ربیعه بود

ابو ریحان محمد بن احمد از اهالی برون است و برون شهری بوده در سند ابو ریحان برای تکمیل علوم از بیرون بخوارزم رفته و بواسطه چندی توقف در آنجا بخوارزمی مشهور شده و بعضی گفته اند بیرونی ضد درونی است

چون ابوریحان غالباً در بیرون شهر بسر برده او را بیرونی گفته اند

در هر حال این حکیم در اکثر علوم تجربی بکمال داشته خاصه در ریاضی و

هیئت و نجوم و کتاب (آثار الباقیة عن القرون الخالیة) را برای

شمس المعالی قابوس از سلاطین آل زیار نوشته است ابوریحان در حدود

سال سیصد و سی در گذشت

حبیب السیر را غیاث الدین بن همام الدین معروف بخواند میر با هم خواجه حبیب الله

از اعیان دولت شاه اسمعیل صفوی نوشته و ظاهراً در نهصد و بیست و هفت

هجری شروع بتألیف کرده باشد

اما چغانیان در شعر معزی که میگوید (چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان)

این کلمه را علمای علم جغرافی عرب چون از تلفظ جیم فارسی عاجز میباشند

صغانیان گفته و نوشته اند و شهاب الدین ابو عبد الله یاقوت حموی

در معجم البلدان گوید صغانیان ولایت بزرگی است در ماوراء النهر و

آبادیهای آن متصل بار اضی ترمذ میباشد زمینها حاصلخیز و مملکت دارای

دشت و کوهستان و جنگل و نعمت بسیار



شرح

شرح حال فردوسی طوسی علیه الرحمه

باتفاق کل دانشمندان سخن سنج وفصحای با فرهنگ ملت ایران از زمان استیلای عرب بر عجم تاکنون سخن سرائی بزرگتر از حکیم فردوسی طوسی پیدا نکرده و زبان فارسی حالیه شاعری دانا باین مقام واستواری کلام درخود ندیده ومن بگوش خود از نویسنده فرنگی که بلاغتی بکمال داشت شنیدم که میگفت فردوسی شما خیلی به هُمِر مانند است والبته میدانید که هُمِر شاعر بزرگ یونان بوده واورا اهالی اروپا استاد تمام سخن سرایان دانسته اند اگرچه محققین این زمان در وجود او حرف دارند وآنها که در علوم ادبیه ونظم ونثر عرب دستی دراز واندیشه رسا ونظری نقاد داشته وبا استعدادی کامل وطبعی خداداد وچشمی بینا در اشعار آن قوم دیده بتحقیق میدانند که هیچیک از طبقات شعرای عرب را از جاهلیین ومخضرمین واسلامیین ومحدثین ومولدین ومتأخرین گوینده بزبردستی ومسلّمی فردوسی نباشد

خلاصه فردوسی شاعری است بیمثل ومانند در اوج سخن سرائی وذروه حکمت ودانائی وهرجا ذکری از وشده آن استاد نقاد را مبلغی ستوده ودر تعریف

وتمجید

وتمجید او مبالغه نموده اما هرجا وهرچه ازاین نمط درحق آن یگانه مرد بلند نظر
وگویای توانا گفته همه سربسته ومبهم است وشاید که ازناچاری وعجز بموشکافی
نپرداخته باشند وبذوق وحسّ طبیعی گفتار اورا خوب وخجسته وبالا ووالا
یافته واشعار گزیده اش را بسیار وبیشمار دیده قلباً معتقد مزایای او گشته
ودر صدد چون وچرا برنیامده وکنجکاوی نکرده که جهة وسبب امتیاز وبرتری را
پیدا کنند وبحق هم نبوده اند چه از قدیم تا حدیث این رسم را هرگز ما
درمیان خود شایع ومتداول ندیده ایم وبار یک نشده ایم که ببینیم فرق
این نویسنده با آن دیگری چیست وتفاوت درکجاست ومن بنده هنوز
تذکرهٔ بدست نیاورده که در آن آثار نقادی وصرافی سخن دیده باشم بلکه
از مؤلفین تذکره هائی که دیده کسی را که درست شناسای نظم وشعر باشد بخاطر
ندارم وبرهمین منوال است حال نثر وکلام غیرموزون وهرکس پسبکی از
عبارت را پسندیده ومختار میداند ومیخواند بدون آنکه از علت واسباب
مزیت آن چیزی بداند وبگوید وبتواند یاران را معتقد بعقیدهٔ خود نماید بدلیل
ازعهدهٔ صحت رأی واستقامت سلیقهٔ خویش برآید



باری مختصر تحقیق مناسبی که در این مورد لازم مینماید این است که گویندگان قبل از فردوسی مثل استاد شهید و رودکی و دقیقی علاوه بر طبع سرشار و بلاغت موهوبی و فضایل کسبی هنری که داشته کارگردن بی نمونه و سرمشق نیافته اند و همه کس میداند که در زمان آن اساتید دواوین و دفاتر شعر متعدد و وافر نبوده که در آن نظر کنند و کسب راه و رسم و سبک و سیاق و طرز و طور نمایند و از بدایع مضامین و لطایف دقایق آنچه کسب نموده از عرب بوده و از زبانی که آنوقت برای ایشان اجنبی و خارجی محسوب میشده اقتباس و اکتساب خالی از صعوبتی نیست پس با وجود کسب و اخذ میتوان گفت آن دو سه نفر شاعر ماهر شان و حکم مخترع و مبدع داشته و مثل معروف که میگویند الفضل للمتقدم در حق آنها نیک صادق است

بعد از اختراع مخترعین و ابداع مبدعین فی الحقیقه جاده گوینده ورا باز شد و کار گفتن شعر مخصوصا در زمان پادشاهی یمین الدوله سلطان محمود غزنوی نضج گرفت و از حسن اتفاق خدا خواست و طبیعت همراهی کرد و شعرای بزرگ مثل فردوسی و عنصری و فرخی پیدا شدند و هر قسم شعر

گفتند

گفتند و شکل بالنسبه آسان گردید یعنی میزان و مقیاس برای سخت
و امتیاز عمل بدست آمد و بعد از سلطان محمود بعضی سلاطین طبعاً و برخی
تقلیداً ابنای شاعر پروری گذاشتند و اظهار شعر دوستی کردند در نتیجه
نظم صحیح و سالم و درست و محکم تا زمان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی
رحمة الله علیه امتداد یافت و از میان جمعی استاد کامل بارع چهار نفر
اختصاص مخصوص و مزیت کلی و برتری ظاهر حاصل نمودند و آن چهار نفر
فردوسی و نظامی و سعدی و خواجه حافظ بودند

امّا امتیاز مشترک این چهار نفر استاد یگانه که در حکم ارکان اربعهٔ کلام
میباشند آنکه قرنها از زمان آنها گذشته و هر یک مدتی بالنسبه تمادی
در فن خود متفرد و واحد مانده و تا امروز آسمان بلند و گردون گردنده
فروزنده بآب و تاب ایشان نیاورده و کان با وسعت و توان طبیعت
عدیل و نظیر آن احجار کریمه و گوهرهای با بها نپرورده است مثلاً
سخن سرای بزرگ و حکیم بلیغ انوری ابیوردی اگر دیوان شریف عزیز
خود را بدست گیرد و بدعوی برخیزد که فاتوا بمثله شاید استاد عنصری



و مولانا مسعود سعد سلمان خاموش نشینند جرأت نمایند و بمیدان آیند امّا
کیست که در نظم تاریخ و وقایع چند طبقهٔ سلاطین و حکایت بندی یا باصطلاح
فرنگیها رمان شعری و بیان مواعظ و غزل سرائی نیز گفتن غزل فارسی هندی
جواب فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ را دهد مگر از فرط سفاهت و حماقت
مهمل گوید چنانکه گفته اند مرحوم فتحعلی خان کاشانی متخلص بصبا از فحول
شعرای متأخرین که ملک الشعرای خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار طاب
ثراه بود والحق از شعرای مایه دار محسوب میشود و قصیده های غرّا و اشعار
آبدار دارد و شاهنشاهنامه بسبک شاهنامهٔ فردوسی گفته که درخور هرگونه
ستایش است امّا در محفلی که ذکر فردوسی بمیان نیاید و کسی از سخنان او
چیزی روایت نماید و تمام مزایای صبا راجع بطبع سرشار او میباشد
آنهم نه باندازه که با طبع فردوسی برابری کند و چون بحکمت و ادب و فضل و
هنر حکیم طوسی رسیدیم باید باقی حرفها را برای روز دیگر گذاشت و
از رزم شترداو اگر مرحوم فاضل خان گروسی در تذکرهٔ انجمن خاقان در باب فتحعلی
خان صبا طیّب الله رمسه بعضی مبالغه ها نموده تکلیف وقت خود را ادا

کرده و آن دخلی بتحقیق علمی ندارد شاید بنده هم اگر در آن زمان بودم
از ناچاری همین راه میپیمودم و همان تعریفها را مینمودم

روی سخن بطرف مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا نیست چه او مجدد ادبیات ماست و باید خیلی از آن استعداد فوق العاده ممنون باشیم روانش شاد باد و نوکر خیرش همواره بیاد و شرح مساعی این استاد در محل خود بیاید

اما حال بسیاری از متأخرین نسبت به استادان بزرگ قدیم حال آن عکاسهاست که عکس حجاری و نقاشی میکلانژ و رفائل را بردارند و گمان کنند آن نقشهای بدیع را بکلک و بنان خود ساخته و پرداخته اند و چنین نباشد و باید بدانند مزایا راجع به نقشهای اصلی است و این لطف و پاکیزگی صورت از درستی و راستی آن معنی

اما برتری مخصوص فردوسی آنکه در پنجاه شصت هزار بیت شاهنامه بلندی سخن و توان گفتار و پایه دانش و مایه حکمت تفاوت و فرقی نکرده همه یک جنس و یک دست و در بلاغت و رشاقت کامل و یکسان جمله دیبا و پرنیان و آنچه از حکیم طوسی نیست ظاهر و واضح و هرچه از خود اوست روشن



ولایح در هر بیت آن معلوم میکند که سرچشمهٔ زخار است و دریای ناپیداکنار بعلاوه فردوسی ابیات منتخبی دارد که مانند آنرا از احدی ندیده و نشنیده ایم و این قولی است که استادان سخن در همه دوره بر آن بوده اند و هرگز اظهار خلافی در این باب ننموده اند و نمونهٔ آن اشعار گزیده این است

جهان را بلندی و پستی توئی — ندانم چه هرچه هستی توئی

ستون کرد چپ را و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو بوسید پیکان سرانگشت او — گذر کرد از مهرهٔ پشت او

شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

پی مصلحت مجلس آراستند — نشستند و گفتند و برخاستند

پدر بر پدر پهلوان بوده ام — نگهدار تاج کیان بوده ام

جهان آفریننده یار منست — دل و دست و بازو حصار منست

بخشم سرش طوق و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست

بجان پروریدم من این تار را — که تا دستگیری کنند یار را

یکی دختری داشت خاقان چو ماه | کجا ماه دارد دو زلف سیاه
فرستاده گفت ای خداوند رخش | بدشت آهوی ناگرفته مبخش

وقس علی ذلک اما اختصاص هر یک از استادان معظم نظامی و سعدی
و حافظ در موقع خود بیاید اینک بپردازیم بشرح زندگانی حکیم طوسی علیه
الرحمه در مقدمه یا دیباچه که برای شاهنامه نوشته اند و مکرر طبع شده
شرحی مسطور است و خلاصه و لب آن از اینقرار که فردوسی را نام منصور
و کنیه ابو القاسم است در یکی از قرای طوس موسوم به شاداب متولد
شده پدرش فخر الدین احمد بن فرخ نام داشته گویند بعد از تولد فردوسی
فخر الدین در عالم رؤیا دید پسرش منصور بر بامی بلند رفته روی خود را
بجانب قبله کرده نعره برآورد و در جواب آن فریاد از هر جانب
آوازی شنید بامداد از نجیب الدین معتبر که در عصر باین فن معروف و ماهر
بود تعبیر خواب خویش را خواست او گفت تعبیر آواز آوازه است و پسر
تو منصور سخن سرائی شود که صیت او بچهار جانب کره ارض رسد و آن جواب
که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه جا سخن او را بسمع قبول اصغا

نمایند

نماید باری فردوسی چون بسن تحصیل رسید مشغول آموختن شده
خواند تا دارای فضایل و کمالات بسیار گشت و از همسران درگذشت
در مطالعه کتب مواظبت داشت و ساعتی ببطالت وقت نمیگذاشت
و جوئی از نهر طوس بریده بودند و آن از کنار خانهٔ فردوسی جاری بود
و هر وقت سیل بند آب شهر را میبرد آب آن جوی قطع میشد و فردوسی را
دلتنگی دست میداد چه باب روان طبعاً انسی گرفته و پیوسته آرزو میکرد
که دارای استطاعتی شود و بند آب شهر را با سنگ و آجر و آهک
ببندد که محکم شود و سیل آنرا نبرد و پیش بند را با خاک و خاشاک می بستند و
استحکامی نداشت

بزعم بعضی فردوسی نذر نمود که اگر مالدار گردد آن بند را ببندد بهر حال
وقتی شنید دقیقی بنظم شاهنامه پرداخته لکن پس از قلیل زمانی بدست
غلام خود مقتول شده و آن کار بجائی نرسیده و سلطان محمود غزنوی
زاید الوصف مایل است که شاهنامه گفته شود بنا براین با خود میگفت اگر
این کار از من برآید فایدهٔ آن کفایت بستن سد منظور را نماید اما عیب کار این بود

که فردوسی تاریخ عجم را تمام نداشت و بدست آوردن آن وقایع یا اسناد را
امری مشکل میپنداشت پس با دوست خود محمد معروف بلشکری این راز را اظهار
میان نهاد او فردوسی را بگفتن شاهنامه تحریض کرد و گفت آسوده باش
که تمام تاریخ مزبور پیش من است تو غم مدار و آماده کار شو حکیم شاد گشته
و از شیخ محمد معشوق طوسی که از اولیا بود استمداد همت نمود شیخ معظم فرمود
میان ببند و زبان بگشای که بمقصود میرسی فردوسی مطمئن گردیده قلم برداشت
و جنگ ضحاک و فریدون را بنظم آورد و مقبول خاص و عام افتاد
و در آنوقت ابو منصور نام از ملازمان سلطان محمود غزنوی در طوس حکومت
میکرد و او حکایت منظوم را شنید و پسندید و بتایید فردوسی پرداخت و
مهمات او را کفایت کرد لکن چیزی نگذشت که ابو منصور درگذشت و ارسلان
نامی را سلطان حکمران طوس نمود و در این ایام ذکر حکیم بسمع سلطان محمود
رسیده او را بتوسط ارسلان خواست و دانشمند بغزنین رفت (در اینجا
چند کلمه بود که لاطایل بنظر می آید لهذا متعرض ذکر آن نشد) بعضی گویند
حاکم طوس بفردوسی ظلمی کرده او بتظلم بغزنین آمد و در آنوقت سلطان محمود



هفت داستان از تواریخ پادشاهان عجم اختیار نموده بهفت شاعر که
معروف بشعرای سبعهٔ سلطان محمود میباشند داده که بنظم آورند واسامی
آن هفت نفر این است عنصری فرخی عسجدی زینی منجیک
خرمی ترمدی ابوحنیفهٔ اسکافی وعنصری را داستان سهراب
قسمت شده که بگوید وشعرای مشارالیهم مشغول این کار بودند که فردوسی
بغزنین رسیده ودر کنار باغی فرود آمد ولی را بشهر فرستاد که دوستان
اورا از آمدنش خبر دهد اتفاقاً عنصری وفرخی وعسجدی در آن باغ
بودند وعیش وتفرجی مناسب اهل ذوق مینمودند فردوسی ایشان را دید
وبطرف یاران گرائید آنها اورا مانع حال خود پنداشتند وبرای
دفع وی گفتند عزیزا ما شاعریم وجز باهم مشربان نیامیزیم اگر طبعی داری
بنشین والا برو فردوسی گفت شاید صاحب طبع باشم آنها گفتند ما سه تن
هریک مصراعی گوئیم اگر تو هم چهارم را گفتی جایت در بالای سر ماست
وگرنه سایر انکه هم نیکو وباصفا است فردوسی گفت اگر توانم بگویم واگر
نگفتم دردسر کم کنم پس عنصری گفت



چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت

مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت

مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی بی تأمل فرمود

مانند سنان گیو در جنگ پشن

همانا آن سه استاد از جنگ پشن بیخبر بودند لهذا پس از استعجاب داستان را از حکیم پرسیدند و او حکایت را بگفت و دانستند دارد فراهم نیست مردی آگاه است با او انس گرفتند و از مصاحبت او مستفیض شدند

گویند مراتب دانش فردوسی بر شعرای غزنین معلوم شد و برای آنکه بازار خود را کساد نبینند راه رسیدن حکیم را بسلطان محمود بستند از قضا سلطان ندیمی داشت ماهک نام او فردوسی را دید و صحبتش را شنید و بهر دانشمند گرانید وی را بمهمانی بخانه برد و از حال او پرسید فردوسی سرگذشت خود



دظلم عامل طوس و رفتار شعرای غزنین را برای ماهک شرح داد و ماهک نیز برای فردوسی حکایت کرد که سلطان محمود کتاب سیر الملوکی بدست آورده و هفت داستان از آن انتخاب نموده که شعرا بنظم آرند حکیم بندیم شاه گفت مرا هم طبعی قادر است اگر چیزی بعرض سلطان برسانی مناسب باشد ماهک گفت چنین کنم و هفته بگذشت و مجال اظهار مطلب نشد تا شبی ماهک بمنزل آمده بفردوسی گفت امروز شعرا در پیشگاه سلطنت حاضر شدند و داستانهائی را که نظم کرده بودند خواندند سلطان چون دو بیت از اشعار عنصری نیک پسندید مثال داد که شاهنامه منظور را او بنظم آرد فردوسی گفت آن دو بیت را میدانی ماهک گفت بلی آن دو شعر در وقتی است که رستم بر سهراب غلبه کرده و خنجر کشیده که او را بکشد سهراب که پیش بر رستم ظفر یافته و او را زنهار داده و امید وار بود پیر مرد نیز این جوانمردی نماید زیر خنجر بزبان حال میگوید

هر آنگه که تشنه شدی تو بخون — بیالودی این خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود — بر اندام تو موی دشنه شود

فردوسی بعد از شنیدن این دو بیت باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را نظم نمود و ماهک از این کار خبردار نبود و ابتدای حکایت این است

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار

آنگاه شبی بماهک گفت هیچ میدانی که سیر الملوک را پیش از این بنظم آورده اند و بهتر از آنکه عنصری گفته است گفته اند ماهک گفت چنین چیزی نیست فردوسی گفت داستانی از آن نزد من حاضر است و حکایت رستم و اسفندیار را که خود برشته نظم کشیده بماهک نشان داد آن مرد تعجب کرده داستان را بنظر سلطان محمود رسانید سلطان بماهک فرمود این گوهرهای شاهوار را از کجا بدست آورده ماهک عرض کرد شخصی از طوس بتظلم بدرگاه آمده با من آشنا شده چون شنید شعرا سیر الملوک را بفرمان شاه بنظم میکنند این داستان بمن داد که از لحاظ نظر شاهانه گذرانم سلطان امر باحضار آن شخص کرد و گفت اگر او تمام سیر الملوک را بنظم داشته باشد دیگر حاجت نیست شعرا از نو



زحمت کشند و آن را گویند باری فردوسی را بحضور پادشاه آوردند و
سلطان از او پرسید کیستی و برای چه مهم بغزنین آمده دانشمند عرض کرد
از ولایت طوسم و از جور ابنای وطن بحضرت پناه آورده و داستان رستم
واسفندیار را هم خود نظم کرده ام سلطان را خوش آمد و گفت طوس را
که بنا نهاده حکیم عرض کرد طوس پسر نوذر که نواده منوچهر باشد وسبب بنا
آنکه کیخسرو طوس نوذر را بتوران بجنگ افراسیاب فرستاد و گفت زنهار
از راه کلات نروی چه برادرم فرود که از دختر پیران ویسه باشد آنجاست
با مزاج سوداوی و شاید با تو راه ستیز پیش گیرد طوس بفرمان کیخسرو کار
نکرد و براه کلات رفت و میان او و فرود جنگ درگرفت فرود کشته
شد و کیخسرو خبر دار و بر طوس غضب کرد چه او را نخواهی بدر فرستاده
بود طوس رفته برادرش را نیز بکشت و از آن پس که از توران برگشت چون
نمیتوانست نزد کیخسرو آید قصبهٔ طوس را ساخت و در آنجا بماند و بلده را
بنام خود نامید

سلطان محمود از این تقریر دانست فردوسی تاریخ عجم را نیک میداند فرمود

شعرای سبعه را حاضر کردند و بایشان گفت این مرد شاعر است و این داستان بنظم آورده به بینید چگونه است شعرا با وجود بصیرت و معرفت خود سلطان غیر از تصدیق و تحسین چاره نداشتند بعلاوه گویند عنصری مردی آزاده و منصف بود و برتری فردوسی را طبعاً اعتراف نمود پس سلطان محمود دانشمند طوسی را بخلعتی فاخر سربلند و مفتخر فرمود و گفت نظم شاهنامه کار این باشد و در همان مجلس خواست در وصف خط ایاز شعری بگویند شعرا بفردوسی اشاره نمودند او گفت

مست است بتا چشم تو و تیر بدست | بس کس که ز تیر چشم مست تو برست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان را بی اندازه این رباعی خوش آمد و بحکیم فرمود لله درک یا فردوسی که مجلس ما را فردوس کردی و جماعتی را عقیده این است که این حرف سبب شده حکیم طوسی تخلص خود را فردوسی قرار داد یا سلطان امر فرمود که متخلص باین تخلص باشد باجمله نظم سیر الملوک بر دانشمند طوس مقرر آمد و فرمود در پهلوی قصر سلطان منزلی برای او ترتیب دادند و بموجب درخواست خود



فردوسی تمثال سلاطین ایران و توران و بزرگان مملکتین را بر دیوارهای آن
منزل نقش کردند و صور پهلوانان و آلات رزم و جانوران را از اسب
و فیل و شیر و پلنگ وغیرها بر چهار جانب جدا ساختند و گویند که معظم در آنجا
مشغول گفتن شاهنامه شد و بغیر یک غلام خاص و ایازکسی را نزد او راه نبود
سلطان میگفت انواع سخنها از شعرای استاد شنیده ام اما گفتار فردوسی
در رزم و بزم کیفیت دیگر دارد و اثر مخصوص آن هویداست و خواندن آن مورث
فصاحت و میل بمفاخرت و دلیری و تهور و مردانگی و مروت میشود و انسان را
حرکت میدهد و نشاط و طرب می‌بخشد بعبارهٔ اخری رقت انگیز و دافع هم و غم
و مهیج است خلاصه چون اشعار فردوسی در حضرت سلطنت پسند آمد
بخواجه حسن میمندی وزیر فرمان داد که هر یک هزار بیت که نظم میکند
کارگذاران مالیه هزار مثقال طلا بدو دهند اما دانشمند میخواست آن زر
جمع شود و بمصرف بستن سد نهر طوس رساند لهذا قبول نکرد که جایزهٔ پادشاهی را
بروُر دریافت کند لکن در طول زمان کارازکی و کوتاهی که فردوسی در چاپلوسی
داشت یا بواسطهٔ عداوت مذهبی و تعصب شیعه و سنی میان خواجه میمندی و حکیم

امجد کدورت وشکرآبی حاصل شد ورقبا ومعاندین موقع بدست آورده
نسبت رفض واعتزال بلکه میل بفلاسفه بی اعتقادی باو دادند ودانشمند بزرگ را
کوچک کردند واز همه بیشتر امتداد مدت که سلطان محمود را از رفته رفته از
شوق وذوق اولیه انداخت
بعضی را عقیده این است که فردوسی در شاهنامه در بیان نسب پادشاهان
مبالغه میکرد واین مطلب را در بزرگی سلاطین مدخلیت کلی میداد
سلطان محمود چون خود نژادی بلند نداشت از این کار و از شنیدن آن
اشعار مکدر میگشت و بعد از آنکه عمل مکرر شد از گوینده رنجید اما حرف بنظر
سست می آید و چیزهای دیگر نیز در سبب حرمان فردوسی که عنقریب
ذکر آن بیاید گفته اند اما هیچیک را استحکامی نیست و در تصدیق و تکذیب
حکیم روایات بسیار است از جمله گفته اند وقتی حسودان معترض در مجلس
سلطان گفتند سخن فردوسی لطفی ندارد و از صنایع شعری یکباره
عاری است و جمعی که معتقد گفتار گوینده و دوست او بودند برعکس در خوبی
آن مبالغه نمودند آخر الامر قرار شد که قصهٔ جنگ رستم و اشکبوس را در



همان رُود نظم کند و بعرض رساند و فردوسی چنین کرد و در این داستان

در تیر انداختن رستم باشکبوس و کشتن او گوید

بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش | ز چرم گوزنان بر آمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد از مهرهٔ پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آنزمان دست او داد بوس
کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

سلطان محمود چون این چند شعر شنید مکرر فرمود این پنج شش بیت بتمام

آنچیزیکه از کابلستان و زابلستان برستم میرسیده می ارزد حاصل الامر

نظم شاهنامه در شصت هزار بیت تمام شد فردوسی کتاب را بتوسط ایاز

بحضور سلطان محمود فرستاد و سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود پیلواری

زر سرخ یعنی بقدر بار یک فیل طلا بفردوسی ده که از ابتدای ظهور شعر

تا کنون احدی ببلاغت گفتار و بلندی سخن او نرسید اما میمندی بسلطان
عرض کرد اگر بار یک پیل زر بشاعری دهی چون تنگ ظرف است از شادی
سکته کند و روایت مشهور اینکه سلطان بحسن گفت شصت هزار مثقال طلا بحکیم
ابو القاسم بده لکن میمندی بسابقه کدورت یا عداوت آنرا بشصت هزار
مثقال نقره بدل نموده سیم را در چند صره کرده بدست ایاز برای فردوسی
فرستاد و او آن ساعت در حمام بود چون شنید نخست خوشحال گشت
اما همینکه بیرون آمد و از حقیقت مر خبردار شد بیست هزار مثقال از آن نقره
بحمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار دیگر را بفقاعی که در نزدیک در
حمام نشسته بود داد این حکایت بسمع سلطان رسیده بر میمندی متغیر شد و فرمود
ما را بدنام کردی او در جواب گفت عطای سلطان اسباب سرافرازیست
از یک درهم تا صد هزار دینار کم و زیاد ندارد و فردوسی بجایزه پادشاه
بی احترامی کرده این حرف در طبیعت سلطان اثر کرد و کارگر شد و گفت
بامداد آن قرمطی را در پای پیل اندازم و سزای بی ادبی او را بدهم
گویند حکایت غضب سلطان را بفردوسی گفتند بترسید و خود را بپادشاه



رسانید

رسانید در قدم شهریار افتاد و عذر خواست و بخشیده شد پس بمنزل باز گشته چند هزار بیت که باز از شاهنامه داشت و پاک نویس نکرده همه را پاره کرد و مصمم شد که از غزنین برود و قبل از حرکت اوّلاً نامهٔ سربمهر بایاز که با فردوسی مودّتی داشت داد و گفت بیست روز بعد از رفتن من این مکتوب را بسلطان ده ثانیاً در مسجد جامع رفته در محلّی که جمعه ها پادشاه در آن محل می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت

خجسته درگه محمود غزنوی دریاست چگونه دریا کآن را کناره پیدا نیست

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت من است این گناه دریا نیست

آنگاه بی زاد و راحله پای پیاده و دست تهی از غزنین رفت و دوستان او که برای هر گونه خدمت و تقدیم حاضر بودند در این موقع جرأت نمود ند کاری کنند که دانشمند براحت بطرفی که میخواهد برود گویند ایاز بعد از رفتن حکیم پنهانی از عقب سر او اسباب سفر و مرکب برای آن بزرگوار فرستاد و در موقع نامهٔ فردوسی را بسلطان محمود داد معلوم شد نوشته هجو پادشاه بوده و پیداست که مردقادر چون بجای خود در اوّل چه حال پیدا میکند

معروف است که فردوسی بقهستان رفته ناصر لک والی آنجا که با حکیم خصوصیتی بکمال داشت در اعزاز او مبالغه کرد و فردوسی میخواست شرح ظلم پادشاه و حسد وزیر را بنظم آرد ناصر لک بنصیحت او پرداخت و دانا را از انکار مانع شد و صد هزار درم بدانشمند تقدیم نمود و بنا بر محرمیت و گستاخی که در حضرت سلطان داشت عریضه عرض کرده مفاد آن اینکه حرمان فردوسی پس از سی سال رنج و گوش دادن بسعایت مفسدین کار خوبی نبود و دو بیت از حکیم که در همین واقعه خطاب بناصر لک گفته در عریضه نوشته و آن دو بیت این است میگوید

گذشتم ایا سرور نیکرای | ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من | ستاند به محشر از و داد من

روز جمعه بود که عریضه ناصر لک بسلطان رسید و اتفاقا بعد از حرکت فردوسی از غزنین تا آن جمعه سلطان بمسجد جامع نرفته آنروز بنماز رفت دو بیت مذکور در فوق را در مسجد دید و خواند و نامه ناصر لک هم که از همان مقوله بود رسید و مزید علت اولی گشته سلطان را این دو واقعه سخت



متغیر و متفکر نمود و بعد از آن دوستان فردوسی هم از بیگناهی و مظلومی او خبرها گفتند و سلطان ملایم شد و بر آنها که از فردوسی بدگفته بودند بدگمان گشت و امّا دانشمند طوس قبل از این واقعه یا بعد بمازندران رفته و در آنوقت والی آنولایت یکی از فرزندان شمس المعالی قابوس پس از سلاطین آل زیار بوده و پسر او داماد سلطان و نسب والی مشار الیه از طرف مادر بدختر مرزبان بن رستم بن شروین که مصنّف مرزبان نامه است میرسیده فردوسی چند بیت در مدح والی نظم نموده و بر شاهنامه افزود و والی که شیعه و با حکیم مناسبتی معنوی داشت از شنیدن آن ابیات و آن اتفاق زاید الوصف خرسند شد امّا از ترس سلطان نتوانست فردوسی را نگاهدارد لهذا جایزهٔ قابل برای او فرستاده عذر خواست و گفت بهتر آنست که در اینجا نمانی پس دانشمند طوسی ببغداد رفت و قصیدهٔ غرّا بزبان عربی در مدح خلیفه گفته و بتوسط تاجری که در حضرت خلافت تقرّبی داشت بعرض رسانید و تاجر حکیم را نوید داد که در این حضرت بمقامی عالی میرسی چه آوازهٔ فضل تو بسمع خلیفه رسیده و قدر تو نزد او مجهول

نیست باری چون خلیفه شرح حال فردوسی را شنید اورا بحضور طلبید
و نوازش فرمود و گوینده معظم یکهزار بیت در مدح خلیفه بنظم آورد
و اسباب افتخار و اعتبار او گردید (این هزار بیت مدح خلیفه
درجائی دیده نشده) فردوسی چندی در بغداد بماند و از آنجا که شاهنامه
تاریخ و مدح ملوک عجم بود و دربار خلافت عربی آنرا نمی پسندید استمالت
و استرضای آنجماعت را بنظم یوسف و زلیخا پرداخت تا درحقیقت وقایع را
از کتاب کریم نقل کرده باشد وآن مثنوی مشهور است و چند سال قبل در
دار الخلافه طهران طبع شد در ابتدای کتاب میفرماید

الف لام راتلک آیات را　　بخوان تا بدانی حکایات را

یوسف و زلیخای فردوسی در محضر خلیفه عباسی و نزد مردم بغداد
مطبوع افتاد (در این سنوات القادر بالله عباسی خلیفه بود) و حکیم
طوسی در دار السلام رحل اقامت انداخت و از قرار مذکور مفتشین
سلطان محمود باو خبر دادند که ناظم شاهنامه کجاست و چه میکند
سلطان نامه بدربار بغداد نوشت و تهدید را گفت اگر آن قرمطی را



برای من نفرستید دار الخلافه را زیر پای پیلان اندازم و عمارت را
ویران سازم چون مکتوب بخلیفه رسید فرمود جواب را در ظهر آن
کتاب بنویسند (الم والسلام) کتاب سلطان چون آن کلمه
بدیدند پس از تأمل دانستند و فهمیدند که مقصود از الم کریمهٔ الم تر
کیف فعل ربک باصحاب الفیل میباشد و از فکر دقیق نویسنده
تعجب کردند

باز از حکایات مشهور آنکه سلطان محمود میخواست بجنگ یکی از سلاطین عصر
اقدام کند ولی بعد از نامهٔ تهدید و اتمام حجت پس منشیان حضرت
سلطنت گفت بکدام عبارت باید خصم را ترساند و بتمکین واداشت گفتند
باین شعر فردوسی که میگوید

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان متذکر حال حکیم طوسی شده رقت نموده فرمود آن بیچاره
از ما بهرمند نشد شصت هزار دینار زر با خلعتی فاخر برای او بفرستید
و ذمهٔ بزرگواری ما را مشغول نگذارید فردوسی این داستان را

شنیده اند بنداد بطوس آمد و روزی در بازار این شهر قدم میزد شنید کودکی میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر مینهادی مرا تاج زر

حالش منقلب گشته افتاد و غش کرد او را بخانه بردند و درگذشت و آن ساعت که نعش حکیم را بمقبره میبردند صله سلطان بطوس رسید چون کار گذشته بود زر و تشریف را نزد دختر فردوسی بردند نگرفت لهذا آن مبلغ را برای ترویج روح دانشمند بفقرا دادند بعضی گویند خواهر فردوسی گفت برادرم آرزو داشت با این مال بند آب طوس را با سنگ و آجر و آهک ببندد در این صورت باید انعام سلطان بمصرف بستن آن بند رسد پس بگفته خواهر فردوسی عمل کردند یعنی سد را بستند و چون خواهر فردوسی عایشه نام داشت آن سد معروف بسد عایشه یا بند عایشه گردید

نگارنده گوید برخی این روایات را بی اصل دانسته و شاید حق داشته باشند و باز از این حکایات یکی آنکه بناصر خسرو علوی نسبت داده



گویند حکیم مشار الیه در سفرنامهٔ خود مینویسد در سال چهار صد و سی
و هشت هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ در آنجا ساخته بودند
از بانی پرسیدم گفتند این رباط از جایزهٔ که سلطان محمود بفردوسی
داده بنا شده است این حرف هم بزعم بنده مبهم است و چیز درستی از آن فهمیده
نمیشود بعلاوه در نسخهٔ چاپی که از سفرنامهٔ ناصر خسرو بدست میباشد چنین حکایتی مذکور نیست
نیز گفته اند چون روان فردوسی بملاء اعلی رفت جسد او را در همان باغ
دفن کردند چون پیش ذکر باغی نشده این گفته هم لاحقهٔ بی سابقه است
آخر الامر گویند بعد از وفات حکیم طوسی شیخ ابو القاسم گرگانی از
علمای بزرگ آن عصر بر او نماز نکرد و گفت فردوسی مردی عالم و زاهد
بود سیرهٔ خود را بگرداند و عمر خویش را بمصرف تاریخ و اباطیل آتش
پرستان رسانید و بر چنین کسی نماز واجب نیست چون شب در رسید
و شیخ بزرگوار خوابید در عالم رؤیا بهشت را دید و داخل قصری
عظیم گردید تختی از یاقوت در آن کوشک گذاشته بودند پرسید این
سریر از کیست گفتند از فردوسی است در آن حال حکیم پیدا شد با جامهٔ

بنزد تاج زرفرد شیخ از او سؤال کرد که این عزت و جلالت از کجا یافتی

گفت از یک دو بیت که در توحید بنظم آورده ام و آن این است

ستایش کنم ایزد پاک را   که گویا و بینا کند خاک را

بموری دهد مالش نره شیر   کند پشه بر پیل جنگی دلیر

وبعضی این بیت را هم نوشته اند که فرموده است

جهان را بلندی و پستی توئی   ندانم چه هرچه هستی توئی

شیخ چون بیدار شد استغفار نموده بر سر مزار فردوسی رفته نماز

کرد و خواب خود را برای مردم گفت و خلایق بگوینده معظم طوس بیشتر

معتقد گشتند

اما پسند فردوسی در وقایع و اخبار شاهنامه که تاریخ چهار طبقه از

از پادشاهان عجم میباشد اگرچه پیش ذکر شد که سلطان محمود سیر

الملوکی بدست آورده خواست آنرا از شعرای سبعه دربار او هرکس

اشعر است نظم کند و پس از امتحان حکیم طوسی را برای انجام این مهم

انتخاب و اختیار کردند لکن مطلب خیلی باجمال گذشت و تفصیل آن بطور



خلاصه

خلاصه این است که سلاطین ساسانی خاصه انوشیروان عادل بجمع تواریخ
شهریاران ایران و مضافات مایل بودند بنابرین فرمان دادند تا هرچه
در اقطار جهان از روایات منظور پدید اشود بپایتخت و کتابخانهٔ سلطنتی
فرستند چنین کردند و قطعات و کتابچه های بسیار مشتمل بر وقایع کثیره در محل
مزبور جمع شد و چون یزدجرد شهریار آخر پادشاه ساسانی بتخت شاهی
نشست دانشور دهقان را که از بزرگان مداین بود و بوصف دلیری و حکمت
موصوف فرمود کتابهای مذکور را از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای
سلطنت خسرو پرویز مرتب سازد و فهرستی برای آن ترتیب دهد و هرچه
از تواریخ سلاطین عجم در جزوهای مذکور نباشد مشارالیه از
موبدان و آگاهان بپرسد و در جای خود درج نماید دانشور راه اطاعت
رفته و تاریخی فراهم آمد باعلی درجهٔ امتیاز و باید بدانند که دهقان
معرب دهگان است و دهگان چند معنی دارد بزرگ ده و زارع
و دانا و مورخ چنانکه دهقان در شعر خواجه حافظ که میفرماید

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

یعنی دانشمند است و در گفته فردوسی که فرموده است

سخنگوی دهقان چه گوید نخست که نام بزرگی بگیتی که جست

مرادش از دهقان مورخ است و کتابی که دانشور دهقان مرتب

نموده و بر آن فهرست نوشته چنین بنظر می آید که باستان نامه نام

داشته و اصل و مأخذ و سند فردوسی همان باستان نامه بوده است

و در باب این کتاب یعنی پیدا شدن و بدست آمدن آن چیزها گفته اند

و منقول را این بنده مثل باقی مختصر کرده گوید

چون خزانه و گنج ساسانیان که باستان نامه هم یکی از گوهرهای قیمتی

آن بود بتصرف مجاهدین عرب در آمد کتاب را نزد خلیفه ثانی بردند

و بعضی از حکایات عدل و داد پادشاهان عجم را مترجمین برای او ترجمه

کردند زیاده از حد پسندید و گفت بزبان عربی املاء و منتشر نمایند بعد

برخی روایات دیگر باستان نامه را که داستان حرمت آتش و نظایر

آن بود شنید و فسخ عقیده نمود و آن گنجینه از میان غنایم بدم حبشه

رسید و تحفه را برای پادشاه خود بردند و بزبان حبشی ترجمه شده سلطان

جشه با آن اخبار راغب گشته در کشه بلاد آن مملکت بلکه در هند و پهلستان
منتشر گردید پس از آن در زمان استیلای ملوک صفاری بر سیستان و خراسان
یعقوب بن لیث فرستاد با سپتان نامه را بچنگ آوردند و فرمان داد
تا ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ ملقب بمعتمد الملک آنچه را
دانشور دهقان بپهلوی نوشته بپارسی آن زمان نقل نماید نیز وقایع
نا نوشته را که از آخر عهد خسرو پرویز تا اختتام کار یزدجرد
شهریار است بر آن بیفزاید معتمد الملک باتفاق تاج بن خراسانی از هری
و یزدان داد شاپور سیستانی و ماهوی بن خورشید نشابوری و سلیمان
بن نورین طوسی اینکار بپرداخت و کتاب تاریخ عجم در سال سیصد و شصت
هجری بطوری که گفتیم درست شد و در خراسان و عراق و سایر ممالک
انتشار یافت و عاقبت بسلاطین سامانی رسید و آنها دقیقی را بنظم آن امر
کردند و او بیش و کم بزار بیتی از آن بگفت و بدست غلام خود کشته شد
و در استیصال سامانیان نسخه بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و فردوسی
بمیل و حکم او از روی آن سند شاهنامه را برشته نظم کشید

نگارنده

نگارنده گوید این اخبار مغشوش است چه در سال سیصد و شصت یقیناً
دقیقی زنده نبوده و از آن سنه چندان وقتی نگذشته که فردوسی دست
بکار نظم شاهنامه شده چنانکه بیاید و در نقل این اقوال ما را نظر بعضی فواید
دیگر باشد باری برخی نیز گفته اند یکی از شاهزادگان فارس موسوم
بخور فیروز که نسبش بکسری انوشیروان میرسید از پریشان حالی
بغزنین رفت و بواسطهٔ یکی از پیشوایان در حضرت سلطنت راه یافت
روزی در پیشگاه سلطان محمود شعرا را حاضر دید و دانست پادشاه
فرموده است بنظم کتابی پردازند و هریک نمونه گفته و بعرض رسانیده
از میانه شعر عنصری پسند شده بتشریفی لایق سرافراز گشته و آنخدمت را
باو رجوع کرده اند خور فیروز حقیقت را از آن پیشوا پرسیده او
گفت سیر الملوکی از سیستان بحضرت آورده اند و پادشاه نظم آنرا خواهان
و این سربلندی نصیب عنصری شده شاهزادهٔ فارسی گفت اتفاقاً اصل
آن کتاب نزد من است و در وطنم گذاشته ام پیشوا گفت مطلب را
بپادشاه عرضه دار که سبب اعتبار تو شود او چنان کرد سلطان محمود

شاهزاده را طلبید پس از نوازش و التفات نسخه را خواست خورفیروز عرض نمود خود
نمیتوانم بفارس روم امّا کتاب را میتوانم از بستگان بخواهم پس نامه باهل خانواده خود
نوشت و آنرا سلطان با قاصدی بفارس فرستاد رونده رفت و کتاب آمد و این خدمت
اسباب قرب و منزلت خورفیروز در دربار دولت غزنوی شده و داستان میل سلطان بتاریخ
ملوک ایران در اکناف شهرت یافته آذربرزین نامی از نژاد شاپور ذو الاکتاف در کرمان
بود که پیوسته اخبار پادشاهان عجم جمع مینمود حکمران کرمان محض اظهار ارادت و اخلاص
بسلطان آنمرد را بغزنین فرستاد و آذربرزین نیز ممد عمل مطلوب گردید نیز گرد آزاد نامی
از پشت زال و سام نریمان در مرو میزیست و مجموعه از اخبار سام و زال و رستم داشت
او هم آن تحفه را برای سلطان محمود برد و بدین نهج تاریخ ملوک عجم تماما پیش سلطان جمع شد
و از آن جمله اسناد فردوسی گشت نگارنده گوید در زمان تیموریان از اثر حوادث دهری
نسخه شاهنامه متفرق و پریشان بوده و بایسنقرخان نبیره امیر تیمور امر بجمع آوری آن
نموده و بعد از ظهور فن طبع اوّل چاپ آن در بمبئی در سنه هجری بهمت و اهتمام دانشمند
فرزانه کپیتان ترنر مکان انگلیسی شده و چنانکه مرحوم پدرم آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی
از اجلّه فضلا که در علوم شتی از هیئت و نجوم قدیم و جدید و تاریخ و جغرافیا و غیرها

هجری بکمال داشت در دیباچهٔ طبع ثانی تصدیق کرده فاضل بلندقدر انگلیسی در همان چاپ اول بخوبی از عهدهٔ تصحیح برآمده و از اخبار مسطوره در فوق را بنقل از دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنقری در مقدمهٔ شاهنامهٔ مطبوع نگاشته و نسبت به بسیاری از این روایات اظهار بی اعتمادی کرده و حق داشته است لکن آنجمله در عین اغتشاش چون مورث آگاهی و بعضی اطلاعات بود بنقل آن مبادرت نمودیم و باقی نماند از شرح حال فردوسی مگر دو سه فقره مطلب مهم که یکی سال تولد فردوسی باشد دیگر تاریخ ارتحال و مدت زندگانی دانشمند اما وفات آن بزرگوار بتحقیق در سنه چهارصد و یازده هجری و یازده سال بعد از اتمام نظم شاهنامه اتفاق افتاده و این تاریخ را خود در آخر کتاب صریح اظهار داشته گوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک	همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا	نبد حاصلی سی و پنج مرا
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد	بماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار	که گفتم من این نامهٔ شاهوار



تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز باد و دلش شاد باد
چو این نامور نامه آمد به بن — ز من روی کشور بشد پر سخن
هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراکنده ام

از این قرار فردوسی داخل سال هفتاد و یک شده که نظم شاهنامه را تمام نموده و مدت سی و پنج سال مشغول این شغل شاغل بوده آما سال تولد و سنین عمر فردوسی را انصاف این است که مسیو مهل آخرین مترجم شاهنامه از فارسی بفرانسه نیک استنباط کرده و از همین کتاب مستطاب بدست آورده در شرح حالی که از حکیم طوسی ابتدای ترجمه شاهنامه نوشته گوید فردوسی در اثنای جنگهای کیخسرو و افراسیاب بعضی مطالب بنظم آورده و از آن معلوم و محقق میشود که تولد فردوسی در سال سیصد و بیست و نه بوده بنابر این هشتاد و سه سال در این جهان مانده و زندگانی نموده و اشعاری که مسیو مهل بدان اشاره مینماید این است میگوید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست / بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ موی سیاه
چو پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت او جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید باد ابر و بیخ اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش
به پیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری بود فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند



که این نامه بر نام شاه جهان   بگویم بمانم سخن در نهان
وز آن پس تن بی‌هنر خاکراست   روان روان معدن پاکراست
جهاندار محمود خورشید فش   برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا زین جهان بی‌نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد   همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه   که بی او مبیناد کس پیشگاه

مقصود مسیو مُهل این است که فردوسی در این اشعار اشاره بجلوس سلطان محمود بتخت سلطنت نموده والحق درست فهمیده وقصد فردوسی

از آنکه میگوید پنجاه و هشت ساله بودم

خروشی شنیدم ز گیتی بلند   که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند

یعنی شنیدم که سلطان محمود بجای پدرش سبکتگین تخت پادشاهی نشسته

وچون جلوس سلطان محمود بسریر موروثی مسلماً در سال سیصد و هشتاد
و هفت هجری باشد و در آنوقت فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده پس تولد
فردوسی در سنه سیصد و بیست و نه هجری میشود و از سنه سیصد و بیست و نه
تا سنه چهارصد و یازده که سال ارتحال فردوسی باشد تقریباً هشتاد
و سه سال است پس سال عمر فردوسی تقریباً هشتاد و سه سال قمری بود
و تخمیناً هشتاد سال شمسی و در صورتیکه دانشمند طوس شاهنامه را
در هفتاد سالگی تمام کرده باشد چون تصریح میکند که سی و پنج سال مشغول اینکار
بودم در سی و پنجسالگی شروع بنظم شاهنامه نموده و آن سنه سیصد و شصت
و پنج و یا شصت و شش هجری میشود و بیست و دو سال قبل از جلوس سلطان محمود
پس این حرف که فردوسی بامر سلطان محمود بکار نظم شاهنامه پرداخته
حرفی واهی است و یقیناً عمده کتاب را گفته بوده که سلطان تخت پادشاهی
جلوس کرده و بنا بر میل و اقبال شهریار غزنوی این شاهکار بزرگ دنیا
باسم او شده و سلطنت محمودی را زینت و درخشندگی داده است
فردوسی قبل از بیست و هشت سالگی متأهل شده و پسری از او بسن سی و هفت



در گذشته وقتی که خود فردوسی شصت و پنجساله بود و غیر از این یک پسر
دیگر حکیم طوس اولاد ذکور نداشته و معلوم است که بر آن بیچاره در این
مقدمه چه گذشته

عجالةً از شرح حال فردوسی بهمین قدر از نقل روایات قناعت میکنیم
ولی باید بدانیم که تحقیق کامل مطلب و تمیز صحیح و سقیم این حکایات چنانکه باید
بعمل نیامده و انجام این مقصود موقوف بوقت و فرصت است تا خداوند منان
چه خواهد و این منظور کی حاصل گردد

آمدیم بر سر انتخاب اشعار فردوسی که عمده باید از شاهنامه اختیار و منتخب شود
باید دانست که این کار زیاده از آنچه بنظر می آید دشوار است زیرا که اولاً
بقوت نقادی و سخن شناسی باید اشعار غیر فردوسی را که از راههای
مختلف داخل و ضمیمهٔ شاهنامه شده خارج و جدا نمود آنگاه بانتخاب پرداخت
و این هر دو کار موقوف و معلق بفرصت و مجال است و مدتی مدید باید اوقات
بصرف رسد با دقت و بصیرت و فرضاً که این معرفت باشد آن مهلت نیست
عجالةً ذهنها را باظهار یک نکتهٔ بسیار مهم صیقلی و روشن مینمائیم بعد برای

چندبیت از شاهنامه اقتصار میکنیم وهمین کافی است اما آن نکته این است که
کلام گوینده از نظم ونثر امکان ندارد که تمام در یکدرجه باشد وبرای این دعوی
دلیلی بهتر از تجربه بدست نیاید یعنی سخن سنجان جهان جمیعاً باستقرار دانسته اند
که هر متکلم بلیغ وشاعر فصیحی گاهگاه عبارت یا شعری دارد که از حیث انسجام
یا روانی بینه بواسطهٔ مضمونی وصنعتی از صنایع سخن وغیرها برتری ظاهر حاصل
نموده ولابد بهمان گوینده کمال میل را داشته که تمام گفتار یا نظم او
برهمان منوال باشد اما میسّر نشده وناچار از این مقصد گذشته‌اند
راستی اگر این کار امکان داشت شیخ اجل سعدی با آن طبعی که زاینده تر
از زنده رود است بلکه با مایه تر از نیل وقلزم باین فیض فایز شده بود پس
معلوم میشود سخن از پست وبلند چاره ندارد وتمام تفاوت در این است که
یکی حریرباف است ودیگری حصیرباف غیر از حصیر چیزی نخواهد بود اما
شعر فردوسی درصورتیکه بخواهید بشاهنامه رجوع کنید نمونه آن این است

در مدح سلطان محمود غزنوی در اول شاهنامه گوید

خداوند تاج وخداوند تخت — جهاندار پیروز بیدار بخت



چو خورشید بر گاه بنمود تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گوئی که خورشید تابان که بود   کزو در جهان روشنائی فزود

ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت   نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

چو دانستم آمد زمان سخن   کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین   بخفتم شبی دل پر از آفرین

دل من چو نور اندر آن تیره شب   بخفته گشاده دل و بسته لب

چنان دید روشن روانم بخواب   که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد   از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا شدی   یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه   یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل   بدست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای   بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا

مرا خیره گشتی سر از فر شاه	ور آن ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی	از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه	ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند	ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند	برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد	بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده	بدو نام جاوید جوینده
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی	نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای	چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خوانده ام	نبودم درم جان برافشانده ام
بدل گفتم این خواب را پاسخست	که آوازه اش در جهان فرخست



برو

بر او آفرین کو کند آفرین | بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار | هوا پُر ز ابر و زمین پُر نگار
ز ابر اندر آمد به هنگام نم | جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست | جهان شادمان از دل شاد اوست
برزم اندرون آسمان وفاست | برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل | بکف ابر بهمن بدل رود نیل

این ابیات بی شک از فردوسی است و نسج سخن و حسن اسلوب و سبک تعبیر و بلندی خیال و رفعت پایه و کثرت مایه گواهی میدهد و برای آنکه بدانند حکیم طوسی در هجا نیز همان دست را دارد که در ثنا چند شعری هم از هجو سلطان محمود مینویسیم و ضمناً بخشمان یاد آوری مینمائیم که جانب اهل دانش را نگهدارند و در شنیدن حرف ساعی و نمام این داستان را بیاد آرند خلاصه میگوید

ایا شاه محمود کشورگشای | ز من گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بُدند | همه تاجدار این گیهان بُدند

فزون از تو بودند بسیار شاه　　بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی　　نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست　　نبودند جز پاک یزدان پرست
بجستند از دهر جز نام نیک　　وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بود　　بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدون که شاهی گیتی ترا است　　بگوئی که این خیره گفتن چرا است
نبینی تو این خاطر تیز من　　نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا　　منم شیر نرمیش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بد سخن　　بمهر نبی و ولی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علی است　　ازو در جهان خوارتر کو کسیست
منم بنده هر دو تا رستخیز　　اگر چه کند شه تنم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم　　اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
مرا سهم دادی که در پای پیل　　تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی　　بدل حب و مهر نبی و علی



چنان دان که خاک ره حیدرم | بااین زاده ام هم بدین بگذرم
نگردی درین نامهٔ من نگاه | بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست | نگیردش گردون گردنده دست
بسی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد | بخواند هر آنکس که دارد خرد
بد اندیش کش روز نیکی مباد | سخنهای نیکم به بد کرد یاد
اگر منصفی بودی از راستان | که اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که من در نهاد سخن | بدادستم از طبع داد سخن
جهان کرده ام از سخن چون بهشت | ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
بدانش نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه
سر ناسزایان برافراشتن | وزایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردن است — بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری — شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر — از و جز سیاهی نیابی دگر (اثر)
ز بد گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
سراسر بزرگی بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست
از آن گفتم این بیتهای بلند — که تا شاه گیرد ازین کار پند
دگر شاعران را نیازاردا — همان حرمت خود نگهداردا
که شاعر چو رنجد بگوید هجا — بماند هجا تا قیامت بپا

وفی الحقیقه این اشعار هم در حد خود همان درجهٔ ابیات مدح را دارد و در ثنا و هجا مخصوصا در بحر تقارب احدی بفردوسی نمیرسد و آنها که گفتار خویش را زاده طبع دیگران را داخل سخنان دانشمند طوس



نموده و ملحق بشاهنامه کرده در محضر صاحبنظران عرض خود را برده اند و اینگا
نزد بلغا و فصحا یا اهل خبره بدان ماند که کسی از بافته های معمولی بحریر
چینی وصله زند و قیاس بنفس نموده تمام مردم را بی سر رشته و وقوف
پندارد و چنین نیست خُرده بینانند در عالم بسی و ملتفت اندک تفاوت
شوند تا چه رسد به بسیار و قطره و قنطار باری فردوسی علیه الرحمه را
علاوه بر شاهنامه و کتاب یوسف و زلیخا که ذکر آن گذشت اشعار
دیگر باشد نمونه را باین چند بیت اقتصار مینمائیم تا حتی الامکان ملاحظه
اختصار را کرده باشیم در قصیده که امیرالمؤمنین علی علیه السلام را ستوده

فرموده است

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

در مدیحه گوید

شهی که چون بدو انگشت در زخیبر کند — بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او — هزار رزه زده در چشم روزگار انگشت



و له

دو چیز

دو چیز بود تو بخطر بینم | کانرا خطر است نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی بسر بر تاج | در معرکه جان چو بر نهی مغفر

ولهٔ با تضمین شعر ابوطاهر خسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم | ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم | که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان | ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم | بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم | دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از کلمهٔ پهلوانی در شعر اول این قطعه ثابت میشود که یک معنی پهلوانی فارسی است
چه مقصود از گفتار تازی و پهلوانی عربی و فارسی باشد و در ابتدای
شاهنامه هم فردوسی بهمین معنی فرمود

گشاده زبان و جوانیت هست | سخن گفتن پهلوانیت هست

وله

شبی در برت گر برآسودمی | سر فخر بر آسمان سودمی



قلم در کف تیر بشکستمی　　　کلاه از سپهر ماه بربودمی
جمال تو گر زآنکه من دارمی　　　بجای تو گر زآنکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی
بدلدادگان بر ببخشودمی



شرح حال استاد سخن عنصری سقی الله تربته

اسم عنصری حسن بن احمد و در کنیه با فردوسی بلکه با سلطان محمود مشارکت داشته یعنی مکنی بابو القاسم بوده مسقط الرأسش بلخ و اقامتگاه پایتخت آن وقت مملکت که غزنین باشد و بعضی او را حکیم عنصری نوشته هرچه باشد در فضل و علم و فصاحت و بلاغت مسلم است و از فرط قدرت و مهارت و طبع غرا استاد شعرای قصیده سرا محسوب میشود و میتوان گفت این فن شعر را او بکمال رسانیده و در میان شعرای سبعه یمین الدوله محمود نمایش ظاهر دارد

گویند در اول عهد شباب چون پدر و مادرش در گذشتند خیال و هوای تجارت و گردش بسرش افتاده با مال التجاره و غلامی بسفر رفت و در راه اسیر دزدان شد و هرچه داشت بردند پس از آزادی بنای تحصیل را گذاشت و در کسب فضایل و معارف کوشید و بآن درجه دانش رسید که امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود وی را در حضرت سلطنت معرفی کرد و از وفور ذکاوت و قابلیت و توان مجلس آرائی و لطف محاوره و طرز پسندیده سؤال و جواب و حسن اختیار در رسوم و آداب مقرب و ندیم خاص پادشاه گردید و منصب ملک الشعرائی



و امیر الأمرائی یافت و چهار صد شاعر زبردست زیر دست او شدند و ثروت
و تمول او باندازه که قابل قبول نیست مثلاً گفته اند عنصری چهار صد یا دویست
غلام ترک زرین کمر داشته و چهار صد شتر در سفر آلات زرین و سیمین او را
حمل مینموده و این گفته شاید بی اغراق نباشد ولی توانگری و جلال و
اسباب تجمل بسیار عنصری را همه کس گفته و احدی انکار نکرده و از جمله

خاقانی گوید

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

و پیش باز از مال و مکنت عنصری سخن گفته ایم اما حال و مرتبت او اولاً
از گفتار و اشعار او معلوم و آشکار است که یکی از امرای کلام و بزرگان
نظم میباشد ثانیاً تمکین شعرای استاد از او حشمت و صحت عمل او را
نیک ظاهر میسازد و یکی از آن گویندگان با فر و شأن منوچهری
دامغانی است که با آن عظمت و طمطراق و عزت نفس و مناعت در قصیدهٔ
معروف خود که ابتدا بلغز شمع نموده استاد عنصری بلخی را ستوده و در خطاب
بآن روشن کنندهٔ مجلس و شب تاریک مجلسیان گوید



ای نهاده در میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بمن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست | خویشتن سوزیم هر دو دو بسیار انجمن

هر دو گویائیم و هر دو زرد و هر دو در گداز | هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

راز دار من توئی همواره یار من توئی | غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر | هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری | عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع | طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

کو جریر و کو فرزدق کو ولید و کو لبید | رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذو یزن

گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند | تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن

تا ز شعر او بشعر خویشتن گریند زار | نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن

در این قصیده پیداست که منوچهری زیاده از حد نزد عنصری خفض جناح نموده و فروتنی کرده اما بزعم بعضی چون عنصری در حضرت محمود قربی کامل داشته منوچهری دنیاداری را از این بار رفته و مصلحت روزگار را تملق گفته تا کارش بسامان رسد و دردش بدرمان و گرنه مادح از ممدوح اشعر است



و با اظهار

وبا اظهار شاگردی منوچهری از عنصری استاد تر واین مطلب را بنده
مسلّم ندارم واگر عنصری را برتر از منوچهری ندانم کمتر نمیشمارم وفرضاً
که قدری از حرف هواخواهان منوچهری راست باشد معلوم میشود واقعی
مقام عنصری در دستگاه سلطنت ودربار دولت خیلی بلند وبا رفعت بوده
که مثل منوچهری گوینده بآن زبردستی تا این حد تمکین او نموده است
دولتشاه سمرقندی نیز در تذکره خود گوید فردوسی عنصری را استوده
ومدح نموده راستی که جای آنخیال وحرف که در باره منوچهری کرده
وگفته اند اینجاست یعنی باید گفت فردوسی از ناچاری ثناخوان
عنصری گشته وپیش تیغ تقدیر گردن نهاده والّا کیست که نداند درجهٔ شعر
وبلاغت بلکه معرفت وحکمت فردوسی بالاتر از عنصری است وحقیقت
پوشیده وپنهان نیست واز علامات تقرّب واختصاص عنصری در خدمت
محمود حکایتی است که نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله نوشته گوید
شبی در مستی چشم سلطان بزلف ایاز افتاد ودیگ عشق وسودایش جوشش را
گذاشت پادشاه برای آنکه نفس وهوی غالب نشود وعقل ودین مغلوب نگردد

وقدم از جادهٔ شرع شریف بیرون نگذارد و بشهوت رانی و بدکاری منسوب نباشد ایاز را بر آن داشت که بدست خود نیمی از زلفین مشکبار خویش را ببرد تا حسن او بکاهد و طبیعت از سرکشی بیفتد ایاز اطاعت کرده شستی از آن موهای مسلسل و حلقه های معنبر برید و پیش روی سلطان گذاشت و محمود در آن مستی بخواب رفت صبح که از خمار شراب دوشین بیدار شد داستان شب بیادش آمد و سخت درهم و متغیر گردید نزدیکان بتقریب تغیر پادشاه را دانسته جرات پیش رفتن و نزدیک شدن نداشتند عاقبت بعنصری متوسل گشته گفتند سلطان حرمت تو نگاه دارد داخل شو و چیزی بگو مگر خاطرش امی تسلی یابد و از خیال رفته باز آید عنصری بحضور شتافته محمود که او را دید گفت بیا و ببین دیشب عربده چه کرده و مستی چه بر سر ما آورده عنصری بی تأمل عرض کرد

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | نه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

این رباعی حال سلطان را تغییر داد فرمود سیم و زر آورند و دراهم



انجمنند

آمیختند و سه مرتبه دامن عنصری را پر کردند بعد از آن مطربان را طلبید و
آن روز دمبدم آن رباعی را خواند و بمیگساری و حال فراغت گذراند
دیوان شعر عنصری را سی هزار بیت نوشته و گفته اند و آن جمله مشتمل
بر حقایق و معارف و توحید و مطالب عالیه و اشارات متعالیه بوده بعضی نظم
مثنوی و مقطعات و برخی قصاید و غیره امّا دیوانی که امروز از اوستاد بجی
بدست است نهایت اگر به سه هزار بیت برسد و عمده تغزل و مدح یعنی قصیده
باشد و در اینکه هر شاعری بیش یا کم شعر مفقود شده و نابود گشته دارد حرفی
نیست و فی الحقیقه جای افسوس است و عمده منشأ این خسران و زیان را باید نبودن
فن طبع در آن ازمنه و اوان دانست

عنصری در سال چهارصد و سی و یک هجری در سلطنت سلطان مسعود بن محمود
غزنوی درگذشته و درهای شاهوار برای گنجینهٔ ادبیات ما بیادگار گذاشته
از جمله قصیدهٔ دراز و طولانی بشمارهٔ یکصد و هشتاد بیت و تمام غزوات
و مغازی یمین الدوله محمود را در آن چکامه ذکر و نقل کرده و مطلع آن این است

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر　　بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

مختصر مجلس عنصری همه روزه مجمع شعرا و ادبا بوده و در تربیت و تشویق اهل
فضل و هنر خاصه صاحبان طبع موزون همراهی و مساعدت نموده بعد یک
حکایتی با غضایری رازی از شعرای مداح محمود دارد که مناسب شان
و حال انسانیت مرد دانا نیست و معلوم میکند ضعف بشری در همه جا خود را نشان
میدهد و داستان اینکه غضایری قصیده شکری در عطای سلطان دارد

و مطلع قصیده این است

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

در این چکامه میگوید

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان — بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

(مراد از صنوبر عنبر عذار مشکین خال ظاهرا ایاز باشد) بعد میگوید

دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام — برغم حاسد و تیمار بدسگال و نکال

و در این قصیده غضایری مکرر بس ای ملک بس ای ملک گفته از این قبیل

بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم — بس ای ملک که نه عنبر فروختم بجوال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا — نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال



بس ای ملک که نه قصیده آن بعجز آوردم	که کردگارش چندین جمال داد و جلال

وقس علی ذلک عنصری بر این قصیده متغیر شده و بر آشفته و چکامه بهمین وزن و روی گفته که مطلع آن این است

خدایگان خراسان و آفتاب کمال	که وقف کرده برو ذو الجلال عز و جلال

و در ضمن ایرادهای غیر وارد بغضاری گرفته و گوینده رازی باز برهمین منوال چکامه در جواب بنظم آورد خلاصه مطلب اینکه استاد ما عنصری در این تعرض و اظهار قافیه را باخته و طلعت خوبتر از ماه را دارای نوعی کلف ساخته است و تفصیل این اجمال در شرح حال غضاری نگاشته شود انشاء الله تعالی از آن واقعه چیزی که در اینجا بکار ما می آید این است که ملتفت حال دربار سلطان محمود و درایت خود یمین الدوله میشویم و میدانیم شخصاً سخن شناس و دانا پرور بوده و بلا واسطه توجه بدانشمندان عصر خویش مینموده و شعرا و بلغا در عهد وی چندان مقهور و مطیع رأی و خیال روسای خود پسند و نزدیکان کوتاه نظر نشده هنری که داشتند بموقف اعلی میرسانده و مورد تفقد و عنایت میشدند	باری استاد زمان ما مرحوم رضا قلیخان امیر الشعرا متخلص به هدایت طاب ثراه در تذکره مجمع الفصحا گوید

گویند مثنویهائی از قبیل منظومهٔ وامق و عذرا و سرخ بت و خنگ بت و شهر الحیات بعنصری نسبت داده اند و هیچیک ملاحظه نشده و من بنده در صحت این اسامی هم شک دارم و احتمال میدهم کتاب بعضی ازین کلمات را تحریف کرده و غلط نوشته باشند شاید بعدها در رواج و شیوع ادبیات این معماها نیز حل شود و اگر کتابی بوده بدست آید

بعقیدهٔ آنهائی که تصور را مقدمه و شرط تصدیق نمیدانند عنصری از کمال مهارت و قدرت طبع شبی هزار بیت شعر موزون میسروده امّا این قول بزعم نگارنده سخیف یا اقلاً ضعیف است اوّلاً در یک شب هزار بیت نوشتن خرق عادت باشد ثانیاً آن خشت بود که پُر توان زد امّا تحقیق در کار میزان و معیار سخن سرائی آن گویندهٔ مقدّم و اوستاد مسلّم

باید دانست که اغلب از فنون شعر در زمان یمین الدوله محمود باوج ترقی و ذروهٔ کمال رسید و قصیده را مخصوصاً عنصری و فرخی کامل کردند عنصری در متانت و رزانت و خیالات و مضامین بدیع بلند سرآمد اقران شد و فرخی ملاحت و دلکشی و شوخ و شنگی و ظرافت و حلاوت شعر را تکمیل



نمود

نمود چنانکه در شرح حال او بیاید

امّا منتخب اشعار عنصری بسیار است و اگر جمله را بخواهیم در این سفینه درج کنیم از ترتیب و طرح اصلی کار خود خارج میشویم پس نمونه را بعدهٔ دوی از آن لآلی شاهوار و افکار ابکار قناعت مینمائیم از جمله قصیدهٔ در فتح خوارزم سلطان محمود فرموده که مطلعش معروف و این است میفرماید

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار   چنین نماید شمشیر خسروان آثار

و آنهاکه در علم بدیع دستی دارند دانندکه این یک بیت دو ارسال مثل دارد یعنی هر مصراع آن یک مثل است و از تمام امثال منظومه که در فارسی سائر و معروف شده این دو مصراع معروف تر و مشتهر و اول تر سیباشند و فضلاء در موارد کثیره بکار برده و مطالب خود را باین دو حرف تمام کرو رانده و مرحوم حکیم قاآنی از مشاهیر شعرای عصر تغمده الله بغفرانه در ابتدای یکی از قصاید بهاریهٔ خویش این هر دو مصراع را تضمین کرده گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان   چنین نماید شمشیر خسروان آثار

برویم بر سر منتخب اشعار عنصری چند بیت دیگر از فتحنامهٔ خوارزم که ذکر شد

از قرار ذیل است

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد　　رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار

نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر　　نه فال گیر بکار آیدش نه کارگذار

رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم　　زمانه گشت مر او را دلیل و ایزد یار

بوقت آنکه زمین تفته بد ز باد سموم　　هوا چو آتش و گرد اندر آن بجای شرار

فروگذشت بآمویه شهریار جهان　　بفال اختر نیک و بنصرت دادار

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر　　همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه در آن　　کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار

ازین سپس بدل بانگ و نعره از جیحون　　نخواهد آمد جز هایهای نالهٔ زار

بدرجها گهر است و بتختها دیباج　　بگنجها درم است و بتنگها دینار

ز عکس جامهٔ رنگین هوا چو باغ ارم　　زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ چون گلنار

عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر　　سلاح نغنه و پریچهرگان گل رخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد　　ز بهر نصرت دین محمد مختار



این چند بیت نیز از قصیده ایست که گفتیم در غزوات و مغازی سلطان محمود گفته فرماید

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
اگر بنعمت گوئی فزود نعمت اوست — شمار ریگ بیابان و قطره های مطر
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد — از آن خزینگی زرد چهره لاغر
اگر شجاعت گوئی بکودکی در غور — ز پشت اسب مبارز ربود پیش پدر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی بد لشکری چو ابر سیاه — همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز — ز صف آنان چون کوه دشت پهناور
دویست پیل در آن دشت هر یکی کوهی — بزیر پای نباورد خاک کرده حجر
بحمله ملک شرق آن سپاه قوی — چو گرد گشت پراکنده و ضعیف چو ذر
بجنگ مرو که از او زکند تا در ری — دهی نبود و نه شهری کز آن نبود حشر
ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور — ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر

چو آبگینه شده روی آب رنگ هوا | سنان ایشان در آبگینه نیلوفر

گروه انبهِ ایشان چو لشکر یأجوج | سلیح محکم هر یک چو سد اسکندر

گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ | دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه

بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ | چنانکه مر سپهِ قوم عاد را صرصر

شنیدهٔ خبر شاه هند و آن جیپال | که بر سپهر بلندش همی بسود افسر

بدان صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ | بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر

خدایگان خراسان بدشت پیشاور | بحمله بپراکند جمع آن لشکر

بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد | که هر یکی را صد بند بود چون خیبر

و از هیاطله گویم عجب فسانه و مانی | که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر

ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون | ز ترک و تاجیک از ترکمان و غز و خزر

وبراین قیاس است باقی قصیده

ولـه

سده جشن ملوک نامدار است | ز افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گوئی کوه طور است | کز و نور تجلی آشکار است



گر از فصل

گر از فصل زمستان است بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زار است

همی هر موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است

ولـه

ابر نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / راغ همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

ولـه

ای پری روی آدمی پیکر / رنج نقاش و آفت بتگر

ترکی مر خط تو را بنده / روشنائی رخ تو را چاکر

چنبر زلف را ز من بمپوش / کز غمش گشت پشت من چنبر

بی تو خوبی همی نیارد بود / با تو زاد است گوئی از مادر

ولـه



از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار — در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشک رنگ — با لاله کار دارم از آن روی لاله کار

ولـه

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی — دست دست تست گر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان — خویشتن را گه زره سازی گهی چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا قدر عنبر بشکنی — خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود — چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

ولـه

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری — کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری

ولـه

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری — شکنج تو علم پرنیان شوشتری

در فصد کردن سلطان گفته



آمد آن رگزن مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست | بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت و گفت عز علیک | این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه بر داد | وز سمن شاخ ارغوان بر جست

در غزل فرموده

مشکین شود چو باد بر آن زلف بگذرد | عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
چشم تو راست مایهٔ نیرنگ و دلبری | نرگس ندیده ام که بنیرنگ دل برد
وآن صد هزار حلقهٔ مشکین پرشکن | هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

در رباعی گوید

زلف تو کمندیست پر از حلقه و بند | خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آن چاه بر آن سیم زنخدانت که کند | ور خود کندی مرا در آن چه که فکند

ایضاً

چون بر پای سرو سیمین مانی | چون بنشینی بماه و پروین مانی
آزاده بتا بدیده و دین مانی | وز شیرینی بجان شیرین مانی

امّا غضایری رازی که ترجمهٔ حال او را وعده دادیم اسم او محمّد و کنیه اش
ابو زید و از بلغای بافضل و کمال ری بوده بسیاری تخلّص او را غضایری بابا
و بعضی غضابری بابا نوشته امّا متأخرین این کلمه را در اشعار اساتید غضایری
دیده و همان را پسندیده دانسته باین صورت ضبط کرده اند و ممکن است غضاری
مخفف غضایری یا غضابری باشد چنانکه در آخر قصیدهٔ شکریهٔ این سخندان و
در قصیدهٔ عنصری که در ذیل بیاید این کلمه را می بینیم و چاره جز این نیست
که غضایری یا غضابری باشد والّا وزن شعر درست نخواهد بود بهرحال
گویند معنی غضاره کاسه است و چون پدر غضاری کارخانهٔ کاسه گری داشته
پسر باین نام مشهور و نامی شده

غضاری را مدّاح بهاء الدوله بن عضد الدوله دیلمی از ملوک آل بویه گفته اند
و بهاء الدوله حکمران عراق عرب و فارس بوده ولی منظومه و شعری از
این گویندهٔ ماهر در مدح آن شاه شهریار دیده نشده و تمام اشتهار و
اعتبار غضاری بواسطهٔ قصیدهٔ شکری است که درباب جوایز و عطایای وافره
یمین الدوله سلطان محمود غزنوی بنظم آورده و الحق همان یک چکامهٔ شیوا



برای اینکه ناظم آنرا با استادان سخن و مالکان فن همسر نماید بس است

و بعد از ری خوب گفته که مزیدی بر آن متصور نیست

دولتشاه سمرقندی در تذکره خود گوید غضایری از اکابر شعرا است در

روزگار سلطان محمود بن سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم ملازمت متوجه

غزنین شده با شعرای آن دار الملک مشاعره و معارضه پرداخته و قصیده

در مدح سلطان انشا کرد که مطلع آن این است

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

سلطان صله این قصیده را هفت بدره زر باو بخشید که از چهارده هزار

درم مملو بود و غضایری را توانا کامل در فن شاعری است خصوصاً در صنعت

اغراق و اشتقاق و فضلا و شعرا او را در این دو صنعت مسلم میدارند

این بود خلاصه کلام دولتشاه در باب غضاری و در ضمن اشاره باین مطلب که

فاضل مشار الیه سخن سرای ری را غضایری سید اند نه غضایری و غضاری

و از قرار این معلوم میشود که چون این گوینده دانا می بیند با وجود شوکت

و اقتدار سلطان محمود غزنوی کار آل بویه رنگ و رونق ندارد خود را

بدان طرف یعنی بمقر سلطنت یمین الدوله میکشاند گر بینوائی را برگ و نوا رساند مرحوم امیر الشعراء رضاقلیخان متخلص بهدایت طاب ثراه در تذکرهٔ مجمع الفصحا گوید وقتی غضاری مدحی بحضرت محمود برد و کیسه از دینار صله یافت غزلی هم در حسن و زیبائی ایاز گفت دو هزار تومان دیگر از سلطان انعام گرفت و رفته رفته از مقربان درگاه عالی گردید و جوایز و صلات قابل باور رسید تا آنجا که یکباره توانگر شد و تمام شعرای دربار محمودی حتی عنصری ملک الشعراء بر مال و جاه او حسد برده و منوچهری در قصیده که سلطان مسعود بن محمود را ستوده گوید

بر من ز مدحت ار چو آن فتد و جاه باشد گرفته شاه ماضی بوده است با غضاری

و غضاری خود نیز در قصیدهٔ شکری که بدان اشارت نمودیم گفته است

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو دو هزار درم برغم حاسد و تیمار بدسگال و نکال

و معنی بیت دوم این است که دو کیسه اشرفی یعنی پول فرستاد با دو هزار درم مسکوک نقره و بعضی مصرع دوم شعر ثانی را این طور نوشته اند (بیتش دو بدره فرستاد دو هزار تمام) در این صورت معنی دو هزار دینار



میشود که دو هزار اشرفی آن زمان باشد در هر صورت از این دو بیت و از باقی ابیات همین قصیده و مبالغه که در عرض تشکر نموده هم قرب و منزلت غضاری در حضرت محمود معلوم میشود هم ثروت و تمول او

اما معارضه یا مشاجره غضاری و عنصری باید دانست که چون چکامه شکرگذاری گوینده ری را استاد بلخی بدید خون فاسد در عروقش بجوشید و رگ حسدش بجنبید و این جهنم افروخته از قدیم الایام گردنکشان جاه طلب و پرستندگان دینار و درم را سوخته و این پرده پندار و غفلت دیده های باز را بسته و دو خته تنگ چشمان جهان را رسوا کرده و آبروی کوته نظران لئیم را بباد داده باری عنصری قصیده غضاری را جواب گفت و ایرادهای نامعقول باو گرفت و چون آن چکامه بغضاری رسید جوابی بآن جواب داد و امروز آن دو قصیده در تذکره های موثقین و جنگهای متاخرین مسطور و موجود است مراجعه و مطالعه میکنند و برای ملک الشعرای با رفعت و شوکت یمین الدوله مضمون میگویند و از بخل و حسدیکه در این موقع ظاهر ساخته اظهار اشمئزاز و کراهت مینمایند و راستی که کاش فضلای صاحب اسم باین کم ظرفی و فرومایگی نبودند و خود را

بمجمع انسانیت دیو خود دمنش معرفی مینمودند

گویند بعد از مباحثه و مناقشهٔ مفصل که آن دو شاعر قادر از دور و بارسال
و مرسول باهم کردند غضاری بغزنین رفته و با عنصری ملاقات نموده
دو گوینده شرحی منیه شفاهاً و مجلسی بگفت و شنید پرداختند زدند و خوردند
در عاقبت ملک الشعراء دیوان شاعر رازی را گرفته پیش چشم او با شست
و اوراق آنرا دریده درهم نوردید و برای آنکه ریاست شعراء بارتبهٔ امیر
الامرائی داشت کسی نتوانست ازاو مؤاخذه نماید یا در کاری باین زشتی
و ناهنجاری چون و چرا کند

اگر این حکایت راست باشد چنانست که عنصری جمعی از فرزندان دلبند
غضاری را روبروی او کشته و آن جگرگوشگان بدیع الجمال را بهوای
نفس بخون آغشته و ارباب حل و عقد دانند که نزد سخن سرایان و مالکان
دفتر و دیوان بنات افکار همان قدر و قیمت دارد که خدایان ابکار نگفته‌های
ناشنفته را او با گوهرهای نسفته خوانند و زادگان عقل و دانش دانند
از این لطمه که استاد بزرگ ما بادبیات فارسی وارد آورده البته منفعت



سودی نبرده بلکه خسارت دیده و زیان برده است

امّا اشعار غضاری فی الحقیقه چیزی از آن نمانده یا بواسطهٔ التفات استاد عنصری یا از بی التفاتی مردم نادان بادبیات که متن و مایهٔ فضایل و معارف است عجالةً از معدودی ابیات که در اوراق مختلفه دیده میشود قصیدهٔ شکریه میباشد و منتخب آن از اینقرار میگوید

اگر کمال بجاه اندراست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند — هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارد — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید — ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه — فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم از این سپس بر شاه — اگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم — بس ای ملک که نه عنبر فروختم بجوال
بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا — ملک فریب بخواند و جادوی محتال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا — نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ایملک که نه قرآن بمعجز آوردم | که کردگارش چندین جمال داد و جلال
بس ایملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن | نه کیمیا که از و هیچکس ندید خیال
بس ایملک که دگر جای شعر شکر نماند | مرا بهر دو جهان در صحیفهٔ اعمال
بس ایملک که من اندر تو آن همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز فرقهٔ جهال
بس ایملک که زمانه عیال نعمت تست | بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال
بس ایملک که ملوک ار گزافه گرد کنند | بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال
همه یکایک دینار و بدرهٔ تو و گنج | اسیر روز مصاف است و صید روز قتال
خراج قیصر روم است و سر گزیت ختلم | بهای بندگی رام و رای پی اپال
بلای برهمنان است و قهر قرمطیان | هلاک اهرمنان است و آفت دجال
زهی ملک که حلال اینچنین بود دینار | تیغ پالوده کز خون خصم داده صقال
هزار بتکده آواره کرده هر یک از آن | هزار شیر دمنده بقهر کرده شگال
بدین بها که تو یک بیت من خریدستی | سریر و ملک نخرند و تاج و جاه و جمال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان را بکف تو بخشیدی | امید بنده نماندی بایزد متعال

حلب نسخهٔ



حصار

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد
زمین که سم ستورت برو نکرد اشکال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد برو شیر آسمان چنگال

دو چاکرند ملک را ز جملهٔ رهیان
چو آن هنر ار هزار دگر طغان و ینال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود
فنای مال و درامن و قبلهٔ اقبال

هزار دینار آن جود بی‌نهایت داد
هزار دیگر آن اژدهای اعدامال

بشعر یاد کند روزگار برمکیان
دقیقی آنکه کاشفته شد بر او احوال

سحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید
ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر دال

بیک دو بیت ندانم چه داد فضل باد
فسانه باک ندارد ز نامحال و محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم
برغم حاسد و تیمار بدسگال و نکال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت المال

چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال منست
بباطن اندر و در آشکار نیک سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه
غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدره و دینار یافتم بتمام
حلال و پاکتر از شیر مادگان باطفال

هزار جیحون بگذشته است هر دیناء — چو خضر و از بر دریا و صد هزار جبال

بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر — دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال

هزار بود و هزار دگر ملک بفزود — بیک غزل که ز من خواست بر لطیف غزال

همان صنم که بمن بر بگرد چشم از عجب — بداد فرقت او مر مرا امید وصال

کنون همی رسدم کش بفر دولت شاه — ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

ایا محمدی از دین پاک باقی باش — همیشه تازه چو دین محمد از شوال

صلات تو بهمه دوستان رسیده بطبع — همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره زر بگرفتم به فتح نارائن — بفتح ری همه صد بدره گیرم و خرطال (1)

نارائین ل

کجا شریف بود چون غضایری بر تو — ز طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال

نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر — بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

این بود اشعار منتخب قصیدهٔ شکریهٔ غضاری و در این مورد مناسب است نخب ابیات قصیدهٔ عنصری را هم که در جواب و رد بر مضامین چکامهٔ مسطوره بنظم آورده درج کنیم میگوید



(1) یک پوست گاو پر از زر که بعربی قنطار گویند و ظاهراً در اصل خرتال بوده معرب شده

خدایگان

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرده برو ذوالجلال عزّ و جلال

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف — امین ملت و ملت بدو فزوده جمال

همی خدای ز بهر بقای دولت او — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت بر آید ز جود او بفلک — که برگ او همه جاهست و بار او همه مال

بهار خندان از برگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

از آن بهشت بهشت آیتی است روز قضا — وزین بهفت زمین نعمتی است گاه نوال

گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود — زند دریا بیش آید و ز وزن جبال

چو عقل خاطر او را هزار مرتبت است — چو چرخ همت او را دو صد هزار خیال

چو روی او نگری شادمانه گردد دل — چو نام او شنوی فرخجسته گردد فال

ایا ستاره تایید و عالم توقیر — قوام و قاعده ملک و قبله اقبال

ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ — بتو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال

بس ای ملک ز عطای تو خیره چون گویند — که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد — بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال

ملک فریب نهادند خویشتن را نام — بدانکه شان ز عطای تو نصیب گشت حوال

غلط کنند که هرگز کسی تو را نفریفت   ز رفت وهم نزد در تو حیلت محتال

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز   فریفته است بر وزمی مهیمن متعال

مگر نداند اندازهٔ عطات همی   که ضره هاش همه بدره گشت و بدره جوال

زمین بزر تو زرین کند همی چهره   هوا بسیم تو سیمین کند همی اشکال

دویست خدمت تو بار نیست بر یکدل   یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون   یکی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

همانکه گفت همه فخر شاعران بمن است   ز شعر گویان پرسید بایدش احوال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند   درست گشت و نماند اندرین حدیث مجال

فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد   فغان ز محنت و از رنج بایدو اهوال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا   بهر دو گیتی در روز نامهٔ اعمال

نگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت   اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

تو را نصیحت کرد است گز کفایت جود   گرانه گیرد بتقدیر سال بخش اموال

نه بسته گشت تو را دخل کت نماند چیز   نه جز گشادن ملک است فعل تو را فعال

کدام مال بود کاندر آن تو نستانی   ولایتی که زر و مال او فزون ز رمال



همی گوید

همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم | که در مسیح ز جهال و جملهٔ عذال
اگر خدای بخواهد نگفتهٔ آن بر آیت | که گفت وصف ترا در روایت جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد بحجت تو رسته شد ز تیه ضلال
نیاز گشته ز جود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو پوشیدش از نقاب سربال
نخست گفت که بس کز عطات سیر شدم | بکرد باز تقاضای بدره و خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت | کدی بریدن از خدمت تو نیز محال
چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش | بر آنکسی که جهان بر عطای اوست عیال
بخاره بر بتابد فروغ طلعت شمس؟ | بشوره بر بنبارد سرشک آب زلال؟
اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم | حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو | بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال
هر آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان | نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال
نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز | نه با عدوت برزم تو ماند اصل قتال
کند حسام تو ز اسقف تهی بلاد الروم | چنانکه کشور هند از برهمن و چنذال

قدر نشان علامت کنی بجای حریر | قضا عنان جنیبت کنی بجای دوال
همیشه تا فلک است و جهان و جانور است | همی بخندد آجال بر سپه آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام نعمت را با تو باد قرب و وصال
ایا غضایری ای شاعری که در دل تو | بجز تو هر که بود جمله ناقص اند و نکال
نگاهدار تو در خدمت ملوک ادب | بجد بکوش و بده عقل را بهزل هزال
دو نوع را تو زیک جنس می قیاس کنی | مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد | نخست باری بشناس فاضل از مفضال
در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن | اگر بگرد دولت عقل را راه است و مجال
سخن فرستی خام و نوشته بر سر شعر | بجای تاج همی بنهاده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود | که این مخاطبه باشد همال را بهمال
از ور رسید بتو نقد سه هزار درم | ز بنده بودن او چون کشید باید یال

چون این قصیده را عنصری بنظم آورد و منتشر کرد غضایری بدید در جواب او چکامه بهمان وزن و قافیه گفت و منتخب آن نیز برای عالم ادبیات بدینست و این است میگوید



پیام

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال   ز حضرت ملک ملک بخش دشمن مال
که شعر شکر بحضرت رسید و بپسندید   خدایگان جهان خسرو خجسته خصال
تو هم شعر اگی رسد بحضرت او   کجا پسند بود با جلال عرش تلال
ثنا پسنده کند تا عطاش فرض شود   سخای او بشناسد که نوال و جدال
در خزانه جود ملک تعنت خصم   چگونه بندد و آن ایزدی در اقبال
نخست بیت چو آغاز مدح خواهی کرد   جواب بدره دهد بیت را به بیت المال
خدایگانا نامی بزرگ گستردی   چو آفتاب جهانتاب بی کسوف و زوال
همه سراسر بتویه شاعران است این   گمان فکندن و آشوب و جنگ و بالابال
چو جای طعنه نباشد چه گفت داند خصم   چو پا نباشد کی جنبش آید از خلخال
هر آینه که توئی آفتاب هفت اقلیم   گهی ببدره فرستی عطا گهی بجوال
بهر دو بیت مضاعف کنی همی دینار   چنانکه بدره بگردون کشند گاه جال
هزار عیب نهادند نظم فرقان را   که سورة الاعرافست و سورة الانفال
که تعنت گفتند هست قول بشر   که نقیضه بمانند از شبیه و مثال
نخست طعنه مرا گفت بس خطا گفتی   بجد بکوشش و مده عقل ابهزل بزال

دو شاعراند به هنگام شعر گفت یکی | غنی شدم بس و سیری گرفتم از اموال

نه بس نه بس دگری گفت گاه شکر و عطا | تهی نماند و ملا شد صحیفهٔ اعمال

چگونه گویم گویم همه صحیفه تهی است | ز شعر شکر چگوید پس جز این قوال

دگر دو سطر تهی ماند نانوشته هنوز | تمام بهتر باشد هر چه از همه حال

امانی است عطای تو کآسمان و زمین | همی برنج ابر تابد و بجهد جبال

اگر فغان کنم از بار شکر او نه شگفت | فغان ز لهو و ز شادی بود نه از اهوال

اگر بچشمهٔ حیوان کسی عمر تو شود | که با سلامت باقی هم او دهدش وصال

یقین شناسم کز آب چشمهٔ حیوان | فغان کنند چو از سر گذشت آب زلال

بشعر شکر نگه کن که رودکی گفته است | همه کسی را درویشی است و رنج عیال

غم و غناست مرا گفت زین ضیاع و عقار | فغان همی کنم از رنج گنج و ضیعه و مال

فغان بنده همان و غم و غناش همان | نه جای طعنه بماند و نه حیلت محتال

بشعر نیک فریبد دل ملوک حکیم | چو حور خلد روان پیمبر و ابدال

فریب خصم بود عیب شهریاران را | نه دل فریفتن نیکوان مشکین خال

هزار بیش شنیدی بُت ملوک فریب | اگر جحود کند پس حسد بر دست و بال

درست



درست گفت که کس کردگار را بنفریفت | گر اعتماد کند بیره است و کافر و ضال
فریب از آرزوی است آرزو همیشه ز دل | خدای بی دل و جانست و نیز بی غم و حال
ز نعمت از پی مدح و غزل دهد چو ملوک | نه زلف مشکین جوید نه قامت میال
چه سرزنش رسد اکنون مرا و شعر مرا | اگر حکایت کردم ز اهل جهل و ضلال
به نیم ساعت گفتم هنر اگر گنج مبخشش | ازین حدیث بگفتا چه آید از جهال
درست گفتمت کت صد هزار سال بقاست | ببخش خرد کت باندازه ای شه ابطال
چنانت باد و چنین بود همچنان باشد | بقا فزونت و تو نور ذو الجلال جلال
نگفتمت که مرا جاه و دانه نعمت بس | دگر نخواهم کردن که نوال سؤال
بدان دو بیت مدیح شریف طعنه زدست | بزر سرخ و سفال و بفاضل و مفضال
درست فاضل و مفضول باید از ره راست | فرو رتبت سروی و سرین گور و غزال
بزر سرخ و سفال اندرون چه داند گفت | هر آنکه فرق شناسد میان شیر و شگال
ز زر سرخ گرانمایه تر چه دانی نیز | به گیتی اندر یا خوار مایه تر ز سفال
دگر بشاعری من مقر نیاید او | چنانکه گفت نه جنگ است مرا از نه جدال
نه عجز بود کلیم خدای را چو عدو | بحیله گفت همی اژدها کنم ز حبال

بس اند مایه که تمویهش آشکار شود　　وگرنه هیچ نپیچاند اینچنین امثال

وگر معارضه طن بردزو عجب نبود　　زکوه سنگ جواب آید وز دیو خیال

نه شاعر است هر آنکو دو بیت نظم کند　　نه کیمیاست همه کیسه رماد و رمال

اگر نبود سپهدار بدره شعر مرا　　تفضل است و تفضل به است گاه نوال

خدایگان خراسان نویسی اول شعر　　کجاست هند و کجا نیمروز و رستم زال

بهانه نیست بخارا دگر بهانه مجوی　　گرانه نیست عطارا دگر مریخ و منال

بچون تو ابر نخندد فروغ شمسه دهر　　بلند کوه نجنبد بچون تو باد شمال

ایا یگانه بهر فن ز طول و عرض جهان　　کجا زمانه کند عرض بهمال رجال

همیشه تا بنگارش بشکل ماند　　شکل　　همیشه تا بنوشتن بدال ماند ذال

ثنا و جود تو گسترده باد گرد جهان　　چنان کجا صلوة رسول باشد و آل

این بود قصیدهٔ غضاری در جواب چکامه و اعتراضات عنصری و از این دو قصیدهٔ لامیه گذشته چنانکه در بالا گفتیم چندان شعری از غضاری نمانده و از مسعود سعدی که مانده باین ابیات قناعت میکنیم میگوید



ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار　　بوستان پادشاهی کرد همچون قندهار

لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک　　نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیر قار

شاخ هرچند انکه بینی نور دارد بر جبین　　راغ هرچند انکه خواهی حور دارد در کنار

اینکه هر روز ناست راغ و باغ و کوه و دشت و در　　زمرد و مرجان و فیروزه بشاخ و برگ و بار

خسرو پیروزگر بر باره پیروزگی　　گرد بر شادی و پیروزی بصحرا برگذار

دیگه باتاج از زمین نرگس همی سر بر زند　　زر و سیمش با نسیم (نسیم) مشک و بی آزار خار

گر دستم ابرش تو بر سر نرگس نشست　　زان سپس نرگس نبود از فخر این جز تاجدار

ولـه

با همه گیتی عدو و یک تیر باران تو بس　　نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس

وانگهی کاندر نوردند آسمان چون نامه　　آسمان جاودانی سقف ایوان تو بس

دولت باقی چه گفت آن عمر بی انجام را　　گفت رای او بگاه درد و درمان تو بس

ایضاً

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یلی زنگی　　زخرگاهی بجنبه گاهی دواند پاره اخگر

وزآن اخگر بسوزد دستش از گرمی چو بیتابی　　وزان آسیب بخروشید ازین رو و بفکند آذر

ولـه



جام می آورد و پر ز باده بمن داد   آنکه مرا با لبانش کار فتاد است

گفتم مهر است گفت مهرش پرورد   گفتم ماه است گفت ماهش زاد است

باده بمن داد و از لطافت گفتم

جام بمن داده لیک باده نداد است



شرح حال فرخی سیستانی رضوان الله علیه

اسم فرخی علی وکنیه اش ابوالحسن و پدرش قلوغ وبعضی بجای قلوغ جولوغ نوشته اند درهرحال ازغلامزادگان خلف بن احمد ازحکمرانان مشهور سیستان وسیستانی بوده مگر دولتشاه سمرقندی اورا ترمذی میداند اما ازباقی کلمات دانشمند معلوم میشود که چندان ازحال فرخی خبرنداشته و در سیستانی بودن گوینده زبردست جای تأمل و تردید نیست

فرخی ازارکان بلاغت واستادان سخن ومالکان زمام شعر ورایضان توسن نظم ومخصوصا خداوند تغزل است و اورا در حسن معانی ولطف بیان بی نظیر داشته گویند فرخی در عجم چنان است که متنبی در عرب نیز گفته اند فرخی در قصیده همان مقام دارد که سعدی در غزل واز این رو بگفتار او استشهاد نموده و فصحای این زبان در هر زمان ویرا بکمال ستوده ومعتقد دقت طبع ومضامین بدیعه وظرافت وسایر مزایای کلام او بوده اند وبسیاری ازارباب حل وعقد اشعار او را اسهل وممتنع خوانده وراستی که چنین است

و ابیاتی که در معازله میسراید بروانی و روح افزائی کار آب زندگانی نماید

فرخی در کسب فضایل و علوم خاصه ادبیات کوشیده و از موسیقی

علماً و عملاً و اجرای بهرهٔ کامل شده چون شعر را نیکو میگفته و با آوازی خوش

میخوانده و چنگی نیز مینواخته طرف میل و رغبت بزرگان گشته و کارش بالا

گرفته لکن در بدو امر در آن ناحیه از سیستان که موطن و مسکن او بوده

دسترسی بسلاطین و امرا نداشته ناچار در خدمت بزرگ آن محل که

از دهقانان مالدار شمرده میشده بسر میبرده و آن مرد سالی تقریباً

ده خروار غله و صد درم سیم نوحی بعبارهٔ اخری در ماهی معدود باو

مستمری میداده و بهمان قناعت میکرده تا وقتیکه متأهل میشود و بر مخارج

او می افزاید و دخل کفایت آن خرج نمینماید لهذا از منعم چیزی اضافه

درخواست میکند و مراد او بحصول نمیرسد پس ضرورت وی را بخیال مسافرت

و جستجوی کریمی می اندازد که در ظل کرمش مرفه گردد و بیاساید و معلوم

او میشود که کعبهٔ آمال یا سرچشمهٔ آن مال که خواهان میباشد ابوالمظفر

طاهر چغانی حکمران بلخ و طخارستان است (چغانیان ولایت

بزرگی است



بزرگی است در ماوراءالنهر متصل باعمال ترمذ و طخارستان چند بلد و ناحیه بوده در خراسان و طخارستان دو ولایت محسوب میشده یکی علیا دیگر سفلی که علیا در شرقی بلخ و غربی رود جیحون واقع و فاصله آن تا شهر بلخ پنج منزل و طخارستان سفلی نیز در غربی جیحون ولی قدری دورتر از طخارستان علیا و شرقی تر از آن)

باری فرخی چون شنید دربار ابوالمظفر طاهر چغانی مرجع فضلاء و مربی شعراست و خود نیز سخندان و شاعر بعلاوه بخشنده و اهل مکرمت و کرامت باشد و در حضرت سلطان محمود صاحب مقامی منیع و منزلتی زیاد عازم چغانیان گردید و شرح این واقعه را نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله نوشته گوید فرخی قصیده غرا در مدح ابوالمظفر نظم آورد و راه چغانیان پیش گرفت و ابوالمظفر هیجده هزار مادیان داشت هریکی را کرهٔ در دنبال و امیر هرسال بمرتع میرفت و کره های بی داغ را باسم خود داغ میکرد اتفاقاً فرخی وقتی بچغانیان رسید که ابو المظفر بداغگاه رفته و عمید اسعد پیشکار او هنوز مهیا شده که بخدمت شتابد

چون آن بزرگ یعنی عمید اسعد نقادِ سخن و شعرشناس و فاضل و قدردان
بود فرخی نزد او رفته قصیده مدح ابو المظفر را برای وی خواند عمید
شعرهای اُستادانه تر دید و بروی فرخی را در جامه و جبه کهنه و
دستاری بزرگ سگزی شاعر در قعر زمین و شعر در اوج آسمان باور
نکرد که این سگزی یعنی سیستانی صاحب این اشعار باشد امتحان را گفت
امیر بداغگاه رفته و منهم آنجا میروم و تورا همراه خواهم بُرد اما بدان
که داغگاه از جاهای با نزهت و صفای دنیا و معدن آب و سبزه و هرگونه
رُوییدنی که چون چراغ و ستاره میدرخشد و مرغان مثل رُودکی در حوالی
آن چشمه سارها گرم ترنم و نغمه سرائی میباشند و حریفان دو در هم نشسته
شراب مینوشند و پادشاه پیاله بر کف و کمند در دست باده میخورد و بادپا
میبخشد قصیده غیر از این که گفته بگوی و آن داغگاه و حال را وصف
کن تا تو را پیش امیر برم و بمراد و مطلوب خویش فایز گردانم

فرخی آنشب برفت و دیگران طبع را زین نهاد و چکامه گفت که هر بیت آن
با زی نژادی سبک عنان و سر خنگی رام و روان ارزد و بعضی از



آن قصیده این است

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان تازه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله (۱) — ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل — پنجه‌ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای — آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغهای شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندران از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست — خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

(۱) مرسله قلاده ایست که روی سینه افتد و ممکن است از نقره، طلا یا مروارید و غیره.

برکشیده

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
گلرخان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف دلبران خورد ساله تاب خور — همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بو المظفر شاه با پیوستگان — شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار
اژدها کردار پیچان بر کف رادش کمند — چون عصای موسوی در دست موسی گشته مار
هر که را اندر کمند شست بازی در فکند — گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه کرد — شاعران را با لگام و زایران را با فسار

الحاصل چون فرخی این قصیده بگفت و عمید اسعد بشنید دانست که سیستانی را طبعی است تا عمان با گوهرهای درخشان و مرواریدهای غلطان نظیر گفته‌های او کمتر شنیده بلکه شاعری باین قدرت طبع ندیده پس جمله کارها را بگذاشت و فرخی را برداشت و بخدمت ابو المظفر شتافت آفتاب زرد یعنی مقارن عصر بحضرت رسید و عرض کرد ای خداوند تورا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی



رُوی در نقاب تراب کشیده چشم رُوزگار مانند وی ندیده وآنچه مشاهده نموده بعرض رسانید آبُوالمظفر فرّخی را بحضور طلبید چُون در آمد خدمت کرد ایردست داد و اُورا بجائی نیکو نشاند بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش اُمیدوار ساخت بعد از آنکه دوری چند در گذشت فرّخی برخاست وبآوازی مناسب قصیدهٔ اوّل خود را که در بالابدان اشاره کردیم خواند وگفت

با کاروان حلّه برفتم زسیستان
با حُلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

با حلّهٔ بریشم ترکیب آن سخن
با حلّهٔ نگارگر نقش آن زبان

هر تار آن برنج برآورده از ضمیر
هر پُود آن بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی برآن اثر
وز هر بدایعی که بجوئی در آن نشان

نه حلّهٔ کز آب مر اُورا رسد گزند
نه حلّهٔ که آتش دارد ورا زیان

نه رنگ آن تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان

بنموده زیر تعبیه در وی بیان حال
داندیشه را نیاز بر آن کرده پاسبان

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کاین حلّه مر ترا برساند بنام و نان

این حلّه نیست بافته از جنس حلّه‌ها
این را تو از قیاس دگر حلّه‌ها مدان

این راز بان نهاد و خرد رشت و عقل بافت　　نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد و بر سر هر نقش بر نوشت　　تحمید بو المظفر شاه جهانیان
میر احمد محمد شاه سپه پناه　　آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان
گرد سرای اوست همه سیر آفتاب　　سوی بقای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر　　گر زود زکینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشد　　گردد سرش بمعرکه تاج سر سنان
روزی که پایه گردد بر تیغ او سپهر　　روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر درنده دیده فرو افکند ز چشم　　پیل دمنده زهره براندازد از دهان
بر پیل گرز او به پاره کند کمر　　بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
ای شاه شاهزاده و شاهی تو بزرگ　　فرخنده فخر دولت و دولت تو جوان
جائی که بر کشند مصاف از بر مصاف　　و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
از رود بها روید گلهای شنبلید　　بر تیغها بخندد اغصان ارغوان
آن دشت را که رزگه تو بر آن بود　　دریای خون لقب شود و کوه استخوان
آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو　　تا هست جامه گیرد از او رنگ زعفران



روزی

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد | آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی ز بر سنگ بر جهد | آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار | هرگز براه نخشب و راه قبادیان
بی سیم سائل تو زرفت آنچه قافله | بی زر زایر تو نشد آنچه کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار | وی بر همه مراد دل خویش کامران
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو | آب حیات خورده بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود | زین پیش ورنه مدح تو گفتمی ازین دهان
واکنون که دستگاه قوی گشت و دست تیز | بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز پس کردم ای ملک | تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول | امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط | کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
وقت بهار تازه و نوروز دلفریب | گشته همه زمین و هوا پر ز مشک و بان
تاج درخت باغ همه لعل گون گهر | فرش سرای راغ همه سبز پرنیان
هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد | هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید   وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان

تا این هوا بسیط بود این زمین بجای   تا آن یکی سبک بود واین دگر گران

ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش   وی حکم تو زمین دگر با زمین بمان

(نگارنده گوید نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله فقط مطلع این قصیده را نوشته اما چون باقی آن کمیاب است و اگر یافته شود از تحریف و تصحیف خراب و حکم بنائی منهدم و خراب باشد آنچه ممکن بود از چکامهٔ مزبور در اینجا برحسب مناسبت ثبت نمود دیگر بعدها دولت تصحیح آن برای این ضعیف یا برادران آینده دست دهد عجالةً نگارنده را مقید ساخته که بکلی از میان نرود تا بعدها چه پیش آید)

باز نظامی عروضی گوید چون فرخی این قصیده بخواند ابوالمظفر که خود شاعر و سخندان بود بی اندازه حیرت و شگفتی نمود عمید اسعد که حال پادشاه بدید گفت هنر گوینده بیش از این است چیزی نگذرد که معلوم شود . خلاصه فرخی خاموش نشست تا دور جام و کیفیت مدام بر مسرت امیر افزود و آب باب هنر خود نمود آنگاه برخاست و شروع بخواندن قصیده داغگاه کرد ابوالمظفر را



طوری خوش آمد که رو بفرخی آورده گفت سر بند اهنرا کره چهار دست وپا
سفید اینجا آورده اند تو مردی سگزی و عیاری چند انکه توانی ازاین کره ها بگیر
تورا باشد فرخی سینه حالی داشت بیرون رفت و دستار از سر برگرفت و
میان کره ها افتاد و گله از آنها را پیش راند و بدان روی دشت بیرون برد
بسیار چپ و راست دوانید و از آنجمله هیچ نتوانست بگیرد آخر الامر رباطی
ویران در کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی هم زیاده
از حد مانده شده پس در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و بخفت ملازمان
پادشاه آن کره ها را شمردند چهل و دو بود حال را با بوالمظفر گفتند بخندید و
فرمود مردی مقبل است و کارش بالا گیرد کرگان و او را حراست کنید و
چون بیدار شد بمن گوئید روز دیگر بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر
خود برخاسته و نماز کرده گوینده سیستان را بار داد و بنواخت و کره ها را
بجان او دادند و فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه با سه نفر شتر
و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی بخشید و کار آن شاعر ماهر در خدمت
او عالی شد و با تجمل تمام بخدمت سلطان محمود رفت و چون یمین الدوله او را بدان آن

دستگاه بدید بهمان چشم با و نظر کرد و کار او بجائی که باید رسید چنانکه هر وقت
سوار میشد بیست نفر غلام زرّین کمر با او سوار میشدند و پشت سر او بودند انتهی

(نگارنده گوید نظامی عروضی عبارت چهار مقاله را برسم زمان خود یعنی بسبک نویسندگان عهد سنجر و محمود نوشته و آن سیاق امروز چندان پسندیده نیست ولی در نقل شرح حال فرخی بعضی از عبارات او را بعین درج کردیم که از سهو و اشتباه مصون و محفوظ ماند)

فرّخی از شعرای سبعه سلطان محمود بوده است و دومی آن سه نفر شاعر که برای امتحان فردوسی گفتند

چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن

و فردوسی فرمود

مانند سنان گیو در جنگ پشن

و بعضی از صاحبان تذکره فرخی را از ندمای خاص یمین الدوله نوشته گویند سلطان محمود جایزه و صله های زیاد باو میداده چنانکه در سفرها بسامان امرا حرکت میکرد و ایاز اویماق محبوب محمود با او دوستی و آمیزش داشته تا آنجا که یمین الدوله را رشک رقابت بر فرخی متغیر نموده و او را از او دور کرده اگرچه بقصاید عذرخواهی



بانه سلطان را بر سر مرحمت آورده است نیز گفته اند ایاز در دولت سلطان

مسعود بن محمود سپه داری معتبر بوده و فرخی او را مدح نموده آخر الامر

گوینده بی‌مثل و مانند سیستان در سال چهارصد و بیست و نه زندگانی را بدرود

میگوید و دیوانی زیاده از ده هزار بیت که فعلاً موجود است از او بیادگار

میماند و کتاب ترجمان البلاغه را که در صنایع شعری بوده از مؤلفات او

میدانند و در بعضی موارد دوی را بنام حکیم فرخی اسم برده اند اما این مطلب

چندان موجه نیست مرحوم حاجی لطفعلی بیک آذر در تذکره آتشکده گوید

فرخی از فاضل انعام و جوایز سلطان محمود مالی جمع کرده عازم سمرقند

شد در نزدیکی آن شهر دزدان بر سر کاروان ریخته مایملک او را با بضاعت

دیگران بردند فرخی بسمرقند رفت و در آنجا نتوانست چیزی بدست آرد ناچار

بازگشت و شرح واقعه را در ضمن قطعه بعرض سلطان محمود رسانید سلطان

خسارت او را تلافی فرمود و قطعه مزبور این است

همه نعیم سمرقند بی ثمر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کو ئیست جنت هشت

هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

امّا بعقیدهٔ بندهٔ اقلّ این حکایت با شرح حال فرخی سازگار است نه قطعهٔ مسطور بگفتار استاد سیستان شباهت دارد و برای آنکه این شرح حال را بپایان رسانیم دیگر چیزی باقی نداریم جز منتخب اشعار فرخی که از بسیاری در این مجموعه نگنجد شک نیست که حکمت اخلاقی سخنان این سخندان بالنسبه بسیار نباشد امّا در انسجام و استحکام و سایر صفات کالیه که پیش گفته ایم بدرجهٔ اعلی است و از استادان شعر و شعرای قصیده سرایش از دو سه نفر در عرض فرخی نباشند و همسر او نشوند و گوینده چنین را عرب مُکثر مجید گوید یعنی شاعری که شعر خوب آن زیاد است و ما از آن مختار کثیر باختیار این قلیل اقتصار مینمائیم

میفرماید

نیلگون پرده برکشید هوا — باغ بنوشت مفرش دیبا

چون بلور شکسته بسته شود — گر براند ازی آب را بهوا



بینوا گشت باغ مینارنگ تا از آن باد برگرفت نوا
گر نه عاشق شد است برگ درخت از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد که ازو زرّ ساو گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار بس بود سرخ روی خواجهٔ ما

وله

ای ملک گیتی گیتی تو راست حکم تو بر هرچه تو گوئی رواست
درخور تو باشد و کردار تو هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند نام چنین باید با فعل راست
هر که تو را عصیان آرد پدید کافر گردد اگر از اولیاست
گرد سپاه تو کجا بگذرد چشم مسلمان را آن توتیاست
ملک ری از قرمطیان بستدی میل تو اکنون بمنا و صفاست
تهنیت آوردن نزدیک تو از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم تو را زانکه همه گیتی چون ری تراست



وله

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست　　　آن وعده های خوش که همی کرده‌ای کجاست

گفتی تو را ز من نرسد غم نه این غم است　　　گفتی تو را جفا ننمایم نه این جفاست

با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای　　　دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست

وله

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست　　　سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ　　　سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

سرو را ماند و آورده گل سوری بار　　　نی آن سرو که چندان گل سوری بر اوست

وله

ای دل من تو را بشارت باد　　　که تو را من به دوست خواهم داد

دوست از من تو را همی طلبد　　　رو بر دوست هر چه بادا باد

دست و پایش ببوس و مسکن کن　　　زیر آن زلفکان چون شمشاد

وله

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار　　　تیغ و تیر تو همی سیر نگردند ز کار

گاه تیغ تو برآرد ز دل دشمن خون　　　گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار



وای آن خصم که در رزم بدو گوی گیرد — وای آن شیر که در صید بدو گوی دارد

ول

ای سراپای سرشته زمی وشیر وشکر — شکر از تنگ نیارند ز تو شیرین تر

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است — کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر

هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن — تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر

یا تو از جملهٔ بت رویان چیز دگری — یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر

ول

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست — یکی چون گلاب مخ یکی چون بت بهار

ز بلبل سرود خوش ز صلصل سپید و نغز — ز ساری حدیث خوب ز قمری هزار زار

یکی بر فراز گل یکی در بر سمن — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

ول

امسال تازه روی تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

او پار اندر آمد چون مفلسی غریب — بی فرش و بی تجمل بی برگ و بی نگار

و امسال پیش از آنکه بده مشتری رسد | اندر کشیده حله بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | وز بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته های عقیق است و لاجورد | از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

ولهُ

بفزوده است بر من خطر و قیمت سیم | تا بناگوش ترا دیده ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای دهیم | از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من | ای پسر زین پس از دزد بود مارا بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت | بخم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار | دزد در رحمت نکند دزد که دیده است رحیم
زرگری باید کز مایه ما کار کند | مایه ما را و هر آن سود که باشد بدو نیم

وله

سوسن داری شکفته بر مه روشن | بر مه روشن شکفته داری سوسن
سوسن سیمین شده است و سوزن زرین | لاله رخانا ترا میان و مرا تن



حور بهشتی سرای منت بهشت است — باز بچیدی نگار منت نشیمن
زلف تو از مشکناب چنبر چنبر — روی تو از برگ لاله خرمن خرمن
از لب تو مر مرا هزار امید است — وز سر زلفین تو هزار دو مسکن
آی دگوئی که بوسه خوای خواهم — کور چه خواهد بجز دو دیده روشن

وله

بدان خوشی و بدین نیکوئی لب و دندان — اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
هزار سال ملامت کشیدن از پی او — توان و زآن بت روزی جدا شدن نتوان

وله

آمد آن نوبهار توبه شکن — باز برگشت سوی توبه من
دوش تا روز عرضه کردهمی — بر من آن عارض چو تازه سمن
بشکند توبه مرا ترسم — چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای سست کند — لاله سرخ و باده روشن
ای دل سوخته بآتش عشق — مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار باد مگیر — آتش اندر من ضعیف مزن

وله

ولهٔ

باغ پُر گل شد و صحرا همه پُر سوسن   تا بهانیست و می تلخ و خوش و روشن
کوه پُر لاله و لاله همه پُر ژاله   دشت پُر سنبل و سنبل همه پُر سوسن
ابر نوروزی و باران شبانروزی   نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن
اینت نو ماهی و نو سالی و نوروزی   بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جوی و میی   دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پُر شمع و پُر از شعله   رستم از دود چراغ و ز دم روزن

ولهٔ

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه   بر من آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین قرطه بهم بر شکسته جعد شکن   چو حلقه های زره کرده بر دو زلف سیاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه   قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود   خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

ولهٔ

زمانه رغم مرا ای برخ پتیره ماه   خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

گمان برد که تبه کرد جای بوسهٔ من   زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید واگه نیست   که از میان شب تیره خوب تابد ماه
خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت   که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت   چو مه گرفت بر آن بیشتر کنند نگاه
سمن بستان ترا پر بنفشه کرد رواست   بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

ولـه

آن سیمین عارض من کرد بناگوش سیاه   دو شب تیره برآورد ز دو گوشهٔ ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز   چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی نمود   بستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه
بگنه روی سیه گردد و سوگند خورم   که بت من بهمه عمر نکرده است گناه
او سخن گفت نداند چه گنه داند کرد   گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
عارضش را گنه و زلف همسایه بسوخت   خویش کی داشت کس از زلف همسایه نگاه
گنه یک تن ویرانی یک شهر بود   این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه

ولـه



هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی   همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن   همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس بلب جوی برای شه خوبان   کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن   بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بگذاریم که فردا   وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

وله

باغی است دلفروز و سرائی است دلگشای   فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای

زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر   زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای

باغی چنانکه بر در او بگذری اگر   از هر گلی ندای بیاید که اندر آی

وله

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی   خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن   بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی کنی عشق بهتر   که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن   چه باشد جز از ناخوشی و گرانی



جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بباید گشادن در شادمانی

ولە

دل من همی داد گفتی گوائی که باشد مرا از تو روزی جدائی
من این روز را داشتم پیش و زین غم نبوداست با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی



شرح حال عسجدی مروزی

عسجدی را در حقیقت شرح حال مفصل و سرگذشت مطولی نیست امّا مختصر آن اینکه اسمش عبد العزیز بن منصور است و کنیتش ابو نظر و اکثر او را مروی الْمَسکن و قزوینی الاصل دانسته اند لکن دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود مینویسد اصل عسجدی هروی است اگرچه این عبارت صحیح نیست و باید گفت اصلش از هرات است نه اصلش هروی امّا قطع نظر از صحت و سقم عبارت در مطلب هم گمان میکنم ضعف و قصوری باشد یعنی احتمال میدهم مروی را هروی خوانده باشند یا کتاب بغلط مروی را هروی نوشته و این سهو سبب اختلاف شده هرچه باشد عسجدی از شعرای سبعهٔ سلطان محمود بوده و او را از اقران فردوسی و عنصری و فرخی در عرض آن استادان دانسته اند ولی دولتشاه وغیره عسجدی را شاگرد عنصری میدانند و در اینکه عسجدی را نمیتوان در صف و قطار فردوسی و عنصری و فرخی قرار داد حرفی نیست و سخن شناس یک نظر میتواند به بیند و بداند که میان آن سخن سرایان بزرگ و عسجدی تفاوت درجه و فرق بسیار است بلی میتوان عسجدی را هم از اساتید حساب کرد



امّا

اما نه بآن مقام که مانند فردوسی یا عنصری و فرخی از امرای کلام محسوب گردد

و بهترین قصیده و شعری که از عسجدی مشهور شده و در میان است تهنیت فتح

سومنات باشد در مدح سلطان محمود میگوید

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردار خویش را علم معجزات کرد

بزدود نام کفر جهان را ز لوح دین   شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد

شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه   هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد

محمود شهریار ملک آنکه ملک را   بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد

شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت   کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد

عین الرضای ایزد جوئی تو در سفر   باز او سفر بجستن عین الحیات کرد

تو کارها بنیزه و تیر و کمان کنی   او کارها بحیله و کلک و دوات کرد

گویند صلهٔ این قصیده را سلطان محمود صد هزار تومان بعسجدی عطا فرمود

اما این گفته ظاهرا خالی از اغراق نباشد و فرضا که اغراقی نداشته باشد

علت اصلی مال وافری است که سلطان محمود در فتح سومنات بچنگ آورده و

حال او وقت استماع قصیده و البته این اشعار خاصه مطلع آن موثر است اما

نه باندازهٔ جایزهٔ مذکور بهر صورت عسجدی در حضرت محمود معزز و محترم و ملتزم رکاب او بوده و جوایز و صلات عمده گرفته و صاحب ثروت و مکنت شده از شعرای مشهور و گویندگان معروف است و در سلک آن قدما که در عالم ادبیات مخصوصاً نظم شعر شأن و اعتباری دارند گوینده دیوانی شامل سه هزار بیت شعر داشته و این بنظر راست و درست می آید چه شاعری مثل عسجدی البته اینقدر بلکه بیشتر شعر گفته غیر از اینکه آن دیوان از میان رفته و تاکنون نشنیده ایم احدی بگوید من دیوان عسجدی داشتم یا نزد فلان دیدم ولی من بنده خود در جنگهای متفرقه بعدودی شعر خوب از گفتار این سخن سرای با هنر برخورده ام و امروز منتخب ابیات عسجدی که بدست می آید فقط چند بیت ذیل است میگوید

یاد کرد از لطیف طبعش بحر — گشت پر در و عنبر اشهب
باگران حلمش آشنا شد کوه — شد مکان عقیق و کان ذهب

ایضاً

گر دست بدل برنهم از سوختن دل — انگشت شود بی شک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه — خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت



ایضاً

ایضاً

کهی بلند در و قلعهٔ نهاده بلند بلندهای جهان زیر و او زجمله زبر
پاسپتواری زر بخیل زیر زمین بپایداری نام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه برج او لیکن بکار برده درو سنگها بسان جگر

ایضاً

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

ایضاً

برگل رقمی ز مشک ناگاه زدند بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
آئینهٔ روی دوست زنگار گرفت از بسکه بر آن سوختگان آه زدند

ایضاً

آن جسم پیاله بین بجان آبستن همچون بپسنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف آبی است بآتش روان آبستن

ایضاً

گر زانکه فلک دهد مرا مال قرض بگشایم ازین کار فرو بسته گره

ترکی بخرم که هرکه بیند گوید   ای خاک تو از خون خریدار توبه

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه

زین توبهٔ نادرست یارب توبه



شرح حال استاد منوچهری دامغانی غفر الله له

یکی از گویندگان بزرگ و امرای کلام و بلغای امجد مالک زمام سخن و استاد مسلم فن منوچهری است که اسمش احمد و کنیه اش ابو النجم بوده و طول و عرض پهنهٔ نظم را بپای پوینده و قدمی استوار پیموده سبک و سیاقش را صاحبان سلیقه و ارباب ذوق شعر پسندیده و گفتارش را رجحان و مزیتی بر تمام امثال و اقران نهاده و الحق برتری او بر اکثر هویدا و لطف طریقهٔ انیقه اش آشکار او پیداست نتایج افکارش غالباً بدیع و زیبا و خرائد ابکارش رعنا و دلربا و چنانکه خود اظهار نموده و گفته است

من بسی دیوان شعر تازیان دارم بیاد   تو ندانی گفت الاهبی بصحنک فاصبحین

آن سخندان منتخب در دواوین شعرای عرب دستی دراز داشته و در مضمار فضل و ادب از پیشتازان بشمار آمده و آنها که در اشعار عربی نظری دارند میدانند که این شاعر فارسی را آبشخور آن منهل است و از آنجا خاصه از دیوان ابن هانی که بمتنبی غرب مشهور شده اقتباس مضمونها کرده و بعضی از قطعات منوچهری را همان طرز و طور ابونواس و هم مشربان او باشد یعنی در خمریات و شوق و سرمستی و میگساری

مبالغه و اصراری دارد و میل طبیعت به تکلفات شاعرانه این راه میسپارد چنانکه میگوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من　　　کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
هر جائیی کانجا آمد شدن تست　　　آنجا همه که باشد آمد شدن من
وانجا که بود دستی ایام گذشته　　　آنجاست همه ربع و طلال و دمن من
یا در خم من بادی یا در قدح من　　　یا در کف من بادی یا در دهن من
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم　　　از سرخ ترین باده بشوئید تن من
وز دانهٔ انگور بسازید حنوطم　　　وز برگ رز سبز حریفان کفن من

بلی در آن خجسته ایام مفاسد شراب و شرب مدام پوشیده و پنهان بوده و لذت آنی سکر و مسرت مصنوعی باده کشان را از تبعه و مکافات آن غافل مینمود و پیمانی خمار را دمبدم می شکسته و راه را بر خرد و خردبین و در اکه عاقبت اندیش می بسته مختصر سم قاتل و دشمن سلامت و استقامت مزاج را آب زندگانی و سرمایهٔ نشاط و کامرانی گمان میکردند و داعی هلاک را بقصد تقویت و حفظ صحت میخوردند تا بناکامی وضعف بسوده تر از اجل میمردند چنانکه در آخر قصیدهٔ مختصری منوچهری میگوید

بزیر و بم شعر اعشی و قیس　　　زننده همی زد بمضراب‌ها



وکأسٍ شربتُ علی لذةٍ   واُخری تداویتُ منها بها

لکی یعلم الناسُ انّی امرءٌ

اخذتُ المعیشةَ من بابها

(مخفی نماند که این شرح حالها چنانکه در اول کتاب از جانب طبع کنندگان توضیح شده عبارت بوده است از مسوده های پریشان ناتمام بطرز وترتیب یادداشت برای تدریس در مدرسهٔ علوم سیاسی وتا اینجا نگارش شرح حالها بالنسبه تمام تر بوده وباین جهة جمع آوری آن تقریبا بشکل کتاب مرتب میسر گردیده لیکن در اینجا یعنی بعد از استشهاد بقطعهٔ منوچهری وتضمینهٔ او از دو بیت عربی در مسودهٔ موجوده بطور یادداشت نوشته اند (حکایت منها بها بکتش نوشته شود) وتفصیل آن حکایت نگارش نیافته ومقصود نقل این روایت است که گفته اند وقتی عربی بیکی از بلاد ایران وارد گشته در میخانهٔ گبری فرود آمد وچون خمهای پرمی را نهاده اسباب

شرب مدام را آماده دید یکباره در آن محل مختفی رحل اقامت
افکند و اشتغال او اینکه دائما این بیت میخواند
وکاسٍ شربتُ الخ وجامی در میکشید تا از این کار خود را
بهلاکت رسانید پس از چندی کسان او در جستجو برآمدند و در اطراف
بلاد گردشها کردند تا بمیخانهٔ مسبوق رسیدند و از حال گمگشتهٔ
خود پرسیدند صاحب میخانه بطور ایجاز گفت منها بها کشتش
این بود اجمال حکایتی که بآن اشاره رفته امّا باقی ترجمهٔ
حال منوچهری نیز در مسودهٔ حاضره مرتب و تمام نیست
و آنچه در این نسخه بطبع میرسد چند قسمت منقطع میباشد که جمع
آوری آن ممکن بوده است و برای تکمیل نسخه ذیلاً درج میشود)
باری منوچهری چون مداح فلک المعالی منوچهر پسر
شمس المعالی قابوس بن وشمگیر از آل زیار بوده محض افتخار و
اعتبار خود را بآن پادشاه منسوب نموده منوچهری تخلص
کرده است و اورا منوچهری شصت گله خوانده و گفته اند



از آنجا که دارای مواشی و خیول و گله های گاو و گوسفند زیاد شده

باین لقب ملقب گشته و جماعتی شصت گله را شست گله خوانده و گل و

گله بمعنی اعرج و اشل آمده و بزعم آنها انگشت ابهام منوچهری شکستگی

داشته لهذا باین صفت موصوف گردیده

در بعضی از تذکره ها منوچهری را بلخی نوشته اند اما او خود را کز اشعاری

که گفته دامغانی خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم نیز بر این

عقیده میباشد

در هر حال چون ملک المعانی منوچهر با وجود اقتدار سلاطین غزنوی در

آن ایام شوکت و قدرت زیادی نداشته بلکه تملق سلطان محمود بار خود را

بار مینموده منوچهری نیز باقتضای وقت خود را بدان سو کشانیده و از شعرای

سلطان مسعود بن محمود بشمار آمده و در مدح آن پادشاه اشعار آبدار دارد

محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب مینویسد منوچهری حکیمی بزرگ بوده با فضلی

باهر و قوه حافظه قوی و ذکائی تمام و در زمان صبی و کودکی او را بهر گونه شعری

مشکل امتحان و مکلف مینمودند میگفت و بخوبی از عهده بر می آمد



از مسطورات بعضی مؤلفین بر می آید که منوچهری
مشرب عرفانی هم داشته اما از گفتار این سخن سپهر ای ماهر بوی
تصوف و عرفان شنیده نمیشود و حکمت او هم چندان ظهوری ندارد و چنانکه
گفتیم این استاد بزرگ در ادب و تتبع در اشعار شعرای عرب ید طولی دارد
بعضی از فضلای این عصر مخصوصا مرحوم اماموقلی میرزای ملقب بعماد الدوله ابن محمد
علی میرزای معروف بدولتشاه ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه انار الله برهانهم
منوچهری را استاد و تمام شعرای عجم میدانست و این گوینده مسلم را بر تمام اساتید
مقدم میپنداشت ولی در این عقیده گفته نظری هست از اقسام شعر مسمطهای
منوچهری فی الحقیقه مزیت و برتری دارد و شاید این رشته سخن را دیگران بآن پایه
مایه نرسانده باشند

وفات منوچهری را در سال چهار صد و سی و دو هجری نوشته اند و دیوانی تقریبا
باندازه سه هزار بیت از او در میان است که یک دو مرتبه با غلط بسیار طبع کرده اند
و این کتاب مستطاب را فی الحقیقه مرحوم سپهر الشعراء هدایت طاب ثراه جمع کرده
و انتشار داده است و این حق او مسلم باشد و هم آن بزرگوار میفرماید شنیده ام



منوچهری دیوانی داشته مشتمل بر بیست هزار شعر در صحت این مطلب شاید حرف باشد ولی یقیناً اشعار منوچهری بیش از این که حالا بدست است بوده و برای نکته سنجی باید دانست که این استاد سخن بصنعت تشبیه میلی مفرط و ذوقی تمام داشته تا آنجا که شاید ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم بگوید در این کار افراط کرده و از حد فصاحت خارج گشته و مخصوصاً اشخاصی را که بسط خیال و قوهٔ فکری بکمال ندارند دوچار تعقید نموده باری چون همشهریان ما هنوز دست بکار نقادی نزده ما هم در این باب فعلاً اصراری نمینمائیم اما منتخبات گفتار آن بزرگوار آنچه در قصاید باشد از نظر ارادتت میفرمائید

چو از زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد — فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین از این خواب خوش — بجستیم مانند طبطابها
برافتاد بر طرف دیوار من — زنگارها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور می — گرفت ارتفاع سطرلابها

بزیر و بم شعر اعشی و قیس — زننده همیزد بمضرابها
و کاس شربت علی لذة — و اخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ — اخذت المعیشة من بابها

ایضاً

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست — ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی — آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین هست عجب‌تر که خورد باده بی چنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نه مردکم از اسب و نه می کمتر از آبست

ایضاً

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند — لب من خدمت خاک کف پای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی — ور کند نیز کسی زلف دوتای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی — تا چو تو عاشق تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که توئی ای بت و از شیرینی — ملک مشرق بیم است که رای تو کند



ایضاً

روزی بس خرّم است می گیر از بامداد　　هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد

خواسته داری و ساز بیغمیت هست باز　　ایمنی و عشرت و ناز فرّخی و دین و داد

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن　　انده فردا مبر گیتی خوابست و باد

رعد تبیره زنست برق کمند افکن است　　وقت طرب کردنست میخور کت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار　　کبک دری کوس وار کرد قفا بنگ باد

وله

ساقی بیا که امشب　ساقی بکار باشد　　زان ده مرا که رنگش　چون گل انار باشد

باده خوریم روشن　تا روزگار باشد　　خاصه که ماهروئی　اندر کنار باشد

جشن سده امیرا　رسم کبار باشد　　این آیین کیومرث　و اسفندیار باشد

می بر جلیل برخور　تا روزگار باشد　　با قند لب نگاری　کز قندهار باشد

خورشید روی باشد　عنبر عذار باشد　　از پای تا بفرقش　رنگ و نگار باشد

بر لحن چنگ و سازی　کش زیر و زار باشد　　زیرش درست باشد　بم استوار باشد

باید ملتفت بود که این قصیده از تغزل و مدیح تماماً بصورت مطلع گفته شده یعنی مصرعها

کلاً قافیه دارد منوچهری این چکامه را در جشن سده بنظم آورده سلطان مسعود بن محمود را مدح کرده و تهنیت گفته و جشن سده جشنی است که برای پیدا شدن آتش در عجم گرفته اند یعنی هوشنگ بشرحی که فردوسی در شاهنامه فرموده با فسانه ماند آتش را پیدا کرد و شادی نمود چنانکه حکیم طوس فرماید

جهاندار پیش جهان آفرین | نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد | همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی | پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه | همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد | سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار | بسی باد چون او دگر شهریار

و ظاهر آن است که این جشن را پنجاه روز قبل از عید نوروز گرفته اند و موقع آن تقریباً در دهم ماه دکومبر باشد باری این جمله معترضه بود بر دیم بر سر نخب اشعار منوچهری در مدح سلطان مسعود بن محمود و تهنیت جشن سده گوید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | کرد است رای تاختن و قصد کارزار



واینک بیامده است به پنجاه روز پیش	جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بحرب	اول بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود	وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پُر از صنوبر و کوهش پُر از سمن	باغش پُر از بنفشه و راغش پُر از بهار
نوروز زین وطن سفری کرد چون ملک	آری سفر کنند ملوک بزرگوار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر	نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید	با لشکر گران و سپاه گزافه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن	بگرفت پنجه های همه ساعد چنار
بستد عمامه های خز سبز ضیمران	بشکست حقه های زر و در میوه دار
در باغها نشاند گروه از پس گروه	در راغها کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سفید بند	زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان چنان بدید	اندر تنگ ایستاده چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که در خانمان ملک	از فر و زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید	هم گنج شایگانت و هم دُرّ شاهوار

معشوقکانت

معشوقگانت از گل و گلنار و یاسمن — از دست یاره بربود از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را — بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر — تا چند گه برآرم از ماه دی دمار

گرد آورم سپاهی دیبای زرد پوش — زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره — از نارون پیاده و از ناروان سوار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان — وز بانگ رعد آینهٔ پیل بیشمار

نوروز پیش از آنکه سر از پرده زد بدر — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان — از پیش خویشتن بفرستاد کامگار

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن — صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر رسی بشب تیره سیاه — خوش آتشی بلند برافروز زرو زوار

در عزم و جنبش و نیت من که کرده‌ام — نزد شهنشه ملکان بر باسکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را — در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من — تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو — با او مواجهه سخنی گوئی آشکار



با صاحبی بگوی نهانی تو این سخن — تا صاحب این سخن برساند بشهریار
گوای گزیده ملک هفت آسمان — ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان — در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی — با صد هزار برگ گل سرخ کامگار
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ — با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار
با عندلیبکان کله سرخ چنگ زن — با یاسمینکان بسد روی مشکبار
تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید — گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و سالیان — شکر گزی و نوش خوری شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت — بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف — مال جهان ببخشی از غور تا بغار
توران بدان سپه دهی ایران بدین سپه — شرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد دژ بزرگ گیری پیش از بزرگ مهر — سیصد امیر بندی پیش از سفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان — سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم — اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

یا بن دهی جرّاته بطسه بان خویش   ختخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه بعبل ستوران باوتیه   عموریه گریزگه باز و بازدار

و بهاین منوال است چند بیت دیگر این قصیده که همه مختار و منتخب است

واز نوشتن آن گزیر نیست چون دیوان منوچهری چاپ شده بدانجا رجوع فرمائید

ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار   خیز ای بت فرخار بیار آن گل بنجار

آن گل که مر آنرا بتوان خورد بخوشی   وز خوردن او روی شود چون گل بربار

در سایهٔ گل باید خوردن می چون گل   تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج   تا بادبی درفکند مشک بمجروار

آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده   گشته سر هر برگ از آن قطره بربار   نگار

آویخته چون ریشهٔ دستارچه سبز   سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار

یا همچو زبر جدگون یکرشته سوزن   اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وآن قطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ   چون اشک عروسی است برافتاده برخسار

وآن قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد   گوئیکه چکیده است گل زرد بدینار   گهر از ابر



وآن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار
وآن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی — گوئی که ثریاست برین گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار
آن دایره ها بنگر اندر شمر آب — هر گه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطرهٔ باران — صد دایره در دایره گردد بیکی بار

ایضا

الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن زند طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای زیبا صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا بر گرد و بگری — که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجر است و ناچار　　نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید　　بیارید از مژه باران وابل
تو گوئی پلپل سوده بکف داشت　　پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من　　چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم　　بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نه　　بدانگاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی دیدم بهر کار　　ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند　　که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا　　نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب　　چنین گفتند در کتب اوائل
که عاشق طعم وصل آنگاه داند　　که عاجز گردد از هجران جاهل
بدین زودی ندانستم که ما را　　سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی　　کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد　　که روز و شب همی برد منازل



چو برگشت از من آن معشوق مشوق[1] | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه | بجای خیمه دیدم جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی | نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بگیسوی | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | فرو هشتم هویدش[2] تا بکاهل[3]
نشستم از برش چون تخت بلقیس | بجست او چون یکی عفریت هائل
همیراندم نجیب خویش چون باد | همی گفتم که اللهم سهل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم بیک منزل دو منزل
چو مساحی که پیماید زمین را | بپیمودم بپای او مراحل
بیابانی چنان سرد و چنان سخت | کز آن خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همیگشت از بیاض برف مشکل
زنخ گشته شترها همچو سیمین | طبقها بر سر زرین مراجل[4]

(۱) کشیده قامت و زیبا (۲) جل شتر (۳) کتف (۴) دیگ



همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی داردش بیماری سل
بکردار سپر پشتهای ماهی — همی برخاست از شخسار(۱) راو گل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا — بکردار کر شمشیر هرقل
رسیدم من فرا از کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
چو دیدم رفتن آن بیسراکان(۲) — بدان کشتی روان زیر حبائل
نجیب خویش را گفتم سبکتر — الا یا دستگیر مرد فاضل
بچر کت عنبرین بادا چراگاه — بچم کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار — منازل را بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کاوراست — معالی ازاعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته — چه در دیوان چه در صدر محافل
حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهد میر مسعود — چو پیغمبر بنوشروان عادل



(۱) زمین سخت (۲) شتر جوان یا شتری که مادرش عربی و پدر دو کوهان باشد (ولد)

وله

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم		باده سوری بگیر با گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته[1] ببوس		دست چغانه[2] بگیر پیش چمانه بچم
ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندر آی		زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برآورد در خاک برانگیخت نقش		باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه		بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
رنگ و رخ لاله را از ند و عود است خال[3]		شمع گل زرد را از می و مشک است شم

ایضاً

برآمد زکه ابر مازندران		چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگی حامله		شکم کرده هنگام زادن گران
چو سندان آهنگران گشته میغ		چو آهنگران ابر مازندران
بیاید بزیر آن تگرگ از هوا		چنان تنگ پولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه طارم کنون		به خرگاه طارم درون آذران

(۱) گل همیشه بهار (۲) سازی است شبیه بچنگ (۳) عنبر یا خوشبوئی از آن قبیل

فرو برده مستان سر از بیهشی — بر آورده آواز خنیاگران [1]
بجوش اندران دیگ بهنجنه — بگوش اندران بهمن و قیصران
سر بابزن در بپر وران مرغ — تن بابزن در کف دلبران

وله

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسش معجر و قیرش گرزن [2]
بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرزند زاد از شد سترون [3]
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی گشت گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد آن همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه — چنان چون چشم شاهین از نشیمن
مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نی و سرکش نی و توسن



(۱) سازنده (۲) تاج (۳) بر وزن قلمزن زن عقیم

عنان برگردن سرخش فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن (۱)

همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز بر زد قرص خورشید — چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بکردار چراغ نیم مرده — که هر ساعت فزون گرددش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل — هبوبش خاره در و باره افکن

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی — فرود آرد همی احجار صد من

ز روی بادیه برخاست گردی — که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان کز روی دریا بامدادان — بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ (۲) پیکر — یکی میغ از ستیغ (۳) کوه قارن

چنان چون صد هزاران خرمن تر — که عمدا بر زنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان زان میغ برقی — که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ — بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر — که موی مردمان کردی چو سوزن

(۱) صندل (۲) مرغابی سیاه (۳) بلندی سر کوه



تو گفتی

تو گفتی نای رویین هر زمانی | بگوشش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی | بلرزاند ز رنج پشه گان تن
فرو بارید بارانی ز گردون | چنان چون برگ گل بارد بگلشن
ویا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو | دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم | بتگ خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر مغکّن(۱)
چو برداردز پیش روی اوشان | حجاب ماژ(۲) ردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه | بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده | ز زر مغربی دست آورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد | ز شعشعه زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت | از آن خیزد چو رتانی ز معدن

(۱) فربه شکم
(۲) سرخ رنگگون



بدرگاه سپهسالار مشرق — سوار نیزه بار خنجر آژن(۱)

علی بن عبید الله صادق — رفیع الشأن امیر صادق الظن

خجسته ذوفنونی زهر فنونی — که در هر فن بود چون مرد یک فن

سیاست کردنش بهتر سیاست — زلیفن(۲) جستنش بهتر زلیفن

یگانه گشته از اهل زمانه — بالفاظ متین و رای متقن

الا یا آفتاب جاودان تاب — هنرور یار جوی حاسد افکن

شنیدم من که برپای ایستاده — بزانو میرسیدی دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین

الا تا مؤمنان دارند روزه — الا تا هندوان گیرند لکهن(۳)

بریزد از درخت ارتش(۴) کافور — بخیزد از میان لاد(۵) لادن

بدریا بار باشد عنبر تر — بکوه اندر بود دکان خماهن(۶)

زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودان رزی(۷) — درم ده دوست خوان دشمن پراکن

(۱) یا خنجر اوژن که یعنی خنجر انداز باشد (۲) تهدید کردن و انتقام کشیدن (۳) روزهٔ هندوان است
(۴) سرو کوهی (۵) خاک (۶) سنگی سیاه مایل بسرخی که درحقیقت نوعی از آهن باشد (۷) شراب انگور

بدولت چه نعمت بیارای | بنعمت خانه همت بپا کن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه ساله دو گوشت سوی ارغن

ولە

حاسدان بر من حسد بردند و من فردم چنین | داد مظلومان بده ای عز امیر المؤمنین
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت | ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل | هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من | زآنِ تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین
شعر من ماء معین و آن تو ماء حمیم | کس خورد ماء حمیمی تا بود ماء معین
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد | نه همه بوئی بود در نافه‌های مشک چین
حاسدا هرگز نه بینی تا تو باشی روی عقل | دوزخی هرگز نه بیند روی و موی حور عین
حاسدا تو شاعری و نیز منهم شاعرم | چون تو را شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار | کرم بسیاری بود در باطن در ثمین

شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست　　بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو　　تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر　　تو نیاری خواند الاهبی بصحنک فاصبحین

خواست از ری خسرو ایران مرا بر شصت میل　　خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون　　بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

وله

فغان ازین غراب بین و وای او　　که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نیست جز پیمبری　　که زود مستجاب شد دعای او

برفت یار بیوفا و شد چنین　　سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او بمن　　وفا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم است چشم من　　که کعبه وحوش شد سرای او

الا کجاست جمل باد پای من　　بسان ساقهای عرش پای او

زمام او طریق او و راهبر　　ستام او و دست او عصای او

کجاست تا بیازمایم اندرین　　سراب و آب چهره آشنای او

بترم این درشت ناک بادیه — که گم شود خرد در انتهای او
زمین آن چو دوزخ و ز تفت آن — چو موی زنگیان شده گیای او
شمیده من در آن میان بادیه — ز سهم دیو و بانگ هایهای او
بدانگهی که هور قیرگون شود — چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد — بگسترد بزیر چرخ جای او
هوا برنگ نیلگون یکی قبا — شهاب بند سرخ بر قبای او
قمر بسان چشم در دگین شود — سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من بانتهای بادیه — بانتها رسیده هم عنای او
بمجلس خدایگان بی کفو — که نافریده همچو او خدای او

و له

ای ترک من امروز نگوئی بکجائی — تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید — تو دیرتر آئی بر ما زانکه بیائی
آنروز که من شیفته تر باشم بر تو — عذری بنهی برخود و نازی بفزائی
گوئی برخ کس منگر جز برخ من — ای ترک چنین شیفته خویش چرائی



من در دگران ز آن نگرم تا بحقیقت قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی

ولهُ

نوروز روز گار مجدد کند همی وز راغ خویش باغ ارم رد کند همی

در لاله زار لالهٔ نعمان سرخ روی خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی

وان نسترن چو ناف بدرین دلبری کان ناف را میانه پر از ند کند همی

وآن برگهای بید تو گوئی کسی بقصد پیکانهای بهن ز برجد کند همی

ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی دینارهای گرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود سنبل بباغ زلف معقد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر گلنار روی خویش مورد کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان بر روی گل گلاب مصعد کند همی

باد بزین صناعت بانی کند همی مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت گوئی ثنای میر مؤید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او ارکانهای ملک مؤکد کند همی

بی ابر فعل ابر بهاری کند همی بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی

تا باد مشک بیز بار دبهشت ماه   عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار   کاو پای کاینات مقید کند همی

وله

جانا چه بمهر و بدخو جهانی   چو آشفته بازار بازرگانی

هر کار کردم تو را آزمایش   سراسر فریبی سراسر زبانی

تو هر چند زشتی کنی بیش با ما   شود بیشتر با تومان مهربانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه   که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرق تو این بار غره نگردم   گر انجیل و توریة پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو بهتر   چرا خدمت تو کنم رایگانی

باید دانست از تمام اشعار منوچهری مسمطهای او بیشتر معروف است والحق در این صنف از اصناف شعر سبکی مطبوع و طرزی بدیع داشته فی الحقیقه مروج مسمط منوچهری است تا آنجا که بعضی او را مبدع این سبک و این راه و روشش میدانند و راستی که پیش از منوچهری در فارسی کسی که مسمط قابلی گفته باشد نیست لکن تمام مسمطهای این استاد سخن سرا یک درجه نباشد و بعضی



رشته های

رشته های خوب آن که مشهور شده از قرار ذیل است

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است　　باد خنک از جانب خوارزم وزان است

آن برگ رزانست که بر شاخ رزان است　　گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند　　پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزاریش ببندند　　با او ننشینند و نگویند و نخندند

وان پر نگاریش بر او باز نبندند

تا آذر(۱) ماه بگذرد و آید آذار(۲)

بنگر نبینی که خجسته بچه زرد است　　گرده دو رخان زرد و برد پرچین گرد است

دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است　　گوئی که شب دوش می غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک بیرد است

رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

(۱) آذر ماه مطابق قوس است که ماه نهم شمسی باشد　(۲) آذار ماه رومی مطابق ماه حمل

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید   نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

نزدیک رز آید و در رز را بگشاید   تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید

الا همه آبستن و الا همه بیمار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان   تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان

و آنگه به تبنگوی[1] کش اندر شمردشان   ور زآنکه نگنجد بدو در بسپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت[2] اندر فکندشان   بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان

رگها ببردشان و استخوانها بکندشان   پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و استخوانشان   جائی فکند دور و نگردد نگرانشان



(۱) زنبیل   (۲) چرخی و حوضی که در آن انگور ریزند و آب آنرا بگیرند

خونشان همه بر دار دیکباره و جانشان　　وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه بشمرده نبرد نام ونشانشان

داند که بدآن خون نبود مرد گرفتار

گردد ز سبک خیزد شاد و خوش و خندان　　پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون در نگرد باز بزندانی و زندان　　صد شمع و چراغ او فتدش بلب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیداست و بسبزار

گوید که شما را بجهان حال بگشتم　　اندر خمستان گردم و آنجا بنگشتم

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم　　گردم بخمستان بگل و این گشتم

با گشت خلی گرد گل اندر بنوشتم

گفتم که شما را پس ازین نبود بازار

امروز بجم اندر نیکوتر از آینه　　نیکوتر از آینه ولی آهوتر از آینه

زنده تر از آینه و بهتر و تر از آینه　　والاتر از آینه و نکوخوتر از آینه

حقا که بسا تازه تر و نوتر از آینه　　من بیش ازین بسته تن نایم آزا

ازمهتن

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم | از جان و دل و دیده گرامی تر دارم

بر فرق شما آب گل سوری بارم | با جام جوانی بهم اندر گسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم

من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد | دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد | عود بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین نگوارد

الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود | کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود

از گوهر محمود و به از گوهر محمود | چونانکه به از عود بود نایره عود

دادست بدو ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار

ایضاً

آب انگور بیارید که آبان ماه است | کار گیتی به کام دل شاهنشاه است



دست تابستان از رُوی زمین کوتاه است　　　وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است

که کس امسال نکرد است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دخترگان داد بسی　　　که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی　　　نه ورا قابله بود و نه فریاد رسی

اینچنین آسان فرزند نزاد است کسی

که نه وردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون بزاد آن بچگان را سراو گشت دژم　　　واندر آویخت برو ده بچگان را بشکم

بچگان زادند و همه بی قد و قدم　　　صد و سی بچه اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دخترگان مادر پیر　　　سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر

کردشان مادر بستر همه از سبز حریر　　　نه خورشش دادی مر آن بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچگان و نه نفیر　　　بچه گرسنه دیدی که نه زد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی   ما در این بچگان راند هوشیار همی
نه بپرورد نشان باشد آثیر همی   نه دهانشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بر در اینهمه گان گرسنه بر خیز همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود تیر پرتاب همی   تیز راند به شتاب از ره دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی   این توانم که دهمتان شب و روز آب همی
مرد باید که کند سعی درین باب همی
تا خداوند پدیدار کند تاب همی

باقی این مسمط نزشبیه بمسمط پیش است و هرکس را میل باشد میتواند بدیوان طبع شده رجوع کند

ایضاً

آمد بانگ خروس   مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود   روی بنظارگان
که بکتف برفکند   جامهٔ بازارگان
روی بمشرق نهاد   خسرو سیارگان
باده فراز آورید   چارهٔ بیچارگان
قوموا الشرب الصبوح   یا معشر النائمین



می زدگانیم ما در دل ما غم بود — چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود — می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین
ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی — فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی
ما سه یکی(۱) خوار نیک تازه رخ و نیکخوی — تو سه یکی خوار بد جنگ کن و جنگجوی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین
در همه وقتی صبوح خوش بود ای ابتدی — بهتر و خوشتر بود وقت گل بسدی
خواسته از مرغزار غلغل تیم و عدی — در شده آب کبود در زره داودی
آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی
و آمده اندر شراب آن صنم نازنین
خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا — روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

(۱) گویند سه یکی آب انگور ثلثان شده است و شاید مقصود سه پیاله خور باشد بیکرته

مطرب

مطرب سرمست را بازهش آوردنا   درگلوی او بطی بادهٔ فرو گردنا

گردان در پیش وی بابزن وگردنا (۱)

ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

گرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش   کبک فروریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط صلصلکان با خروش   در دهن لاله مشک درگلوی نحل نوش

(دهن)

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وزمی اردیبهشت کرده بهشت برین

وازاین قبیل است باقی مسمطهای منوچهری بلکه آنچه نوشته شد فردهای انتخاب بود واگر باید سخن بتحقیق گفت آنطوری که طباع باین مسمطها اقبال دارد اشعار امتیازی ندارد بلکه دو سه چیز سبب قبول و میل مردم بدان شده یکی تازگی سبک دیگری میگساریهای مسعود بن محمود که درحال مستی بزم طرب شاهانه را این سخنها خوش می‌آمده سوم رغبت طباع بمسکرات که مورث تغییر حال وکیفیت است و آخرالامر شهرت ومسلمی منوچهری واستادی او وگرنه شعر تمام دراین مسمطها

(۱) گردن و بابزن یک معنی دارد



بزعم این بنده کم دیده میشود و مسئله محتاج بتدبراست باری چون دیوان منوچهری طبع شده زیاده براین از آن نوشتن لزومی ندارد فقط بدو سه شعر ذیل پرداخته وشرح حال استاد را ختم میکنیم میگوید

نه ابراست ونه خورشیده باد است ونه گرد است
هلا وقت صبوح است که می شادی مرد است
بیارای بت کشمیر شراب کهن و پیر
بده پر و تهی گیر که مان رای نبرد است
از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن
نه از عشق نزار است ونه از محنت زرد است
بجام اندر لهو است و بمغز اندر مشک است
بچشم اندر نور است و برو اندر ورد است

(تبصره)

چنانکه درین شرح حال منوچهری توضیح شده تراجم احوال که مرتباً بمقصد این کتاب نگارش یافته ترجمهٔ حال منوچهری متوقف گشته ورشته مطلب قطع شده بلکه

بعضی قسمتها از احوال این استاد نیز نانوشته مانده لیکن شرح حال یکی
دو استاد را بمناسبتی قبل از رسیدن کتاب بمحل مقتضی بتفصیل یا باجمال
نوشته و از آنجمله است که بعد از منوچهری بدون ذکری از شاعر دیگر
بابوحنیفهٔ اسکافی مداح سلطان ابراهیم غزنوی پرداخته‌اند تا خاطر
خوانندگان از ترتیب پیش آمد کتاب
مشوق گردد

شرح حال ابو حنیفه اسکافی

شرح حال این گوینده ماهر را صاحبان تذکره طوری مغشوش نوشته اند که اسباب حیرت میشود و آنچه در باب اسکافی از گفته های ایشان بدست می آید این است که میگویند

(اسکافی را بعضی مروی داشته و جماعتی غزنوی گفته در حکمت از شاگردان ابو نصر فارابی حکیم و فقیه و منشی و جامع کمالات معقول و منقول و دبیر نوح بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون سامانیان قدر فضل و کمال ابو حنیفه را نشناختند وی از بخارا بهرات رفت و چندی نزد البتکین که از امرای عبدالملک بن نوح سامانی بود و از جانب آن پادشاه حکومت خراسان یافت بعزت میگذرانید بعد از البتکین امیر نوح بن منصور سامانی باز او را نزد خود برده دارالانشای دولت را باو سپرد و بیهقی در تاریخ غزنویه محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت و رجوع او بدارالانشا من بودم باری چندی نیز در خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا شده و سلطان ابراهیم غزنوی نیز زیاده از حد

بار

باو التفات کرده و فاتش در سال سیصد و هشتاد و شش اتفاق افتاده

وی را اشعار متین و سخنان شیرین است (دیوان او بدست نیست)

این بود تمام اقوال در باب ابوحنیفهٔ اسکافی و در این چند سطر سهو

خطا بسیار باشد که بعضی از آن بجزئی دقت معلوم گردد و اصل مطلب و بیان

حقیقت حال از اینقرار که این استاد سخن سرا از شعراء و فضلای

قرن پنجم هجری است و در قرن چهارم که دولت و سلطنت آل سامان در اواخر

آن بکلی منقرض میشود هیچ قدم باین عرصه نگذاشته و گمان میکنم

در اوایل مائهٔ پنجم متولد شده زیرا که خواجه فاضل ابوالفضل حسن بیهقی در تاریخ

معروف خود که در حدود چهارصد و پنجاه مینوشته گوید (در این

روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم مرا صحبت افتاد با استاد

ابوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار

اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است

واستکبر الأخبار قبل لقائه ‌ ‌ ‌ ‌ فلما التقینا صغر الخبر الخبر

معنی نکوتر دانستم و در میان مذاکره وی را گفتم هرچند تو در روزگار



سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی وصلت و نواخت مر تورا کمتر از دیگران نبودی اکنون قصیده بباید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بر آن آراسته گردد وی این قصیده را که در مطلع آن میگوید

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار زخاک تیره نماید بخلق زر عیار

بگفت و نزدیک من فرستاد و چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند)

این بود تقریر خواجه ابو الفضل بیهقی و قصیده مزبور را بعد از شرح یکی از جشنهای سلطان مسعود در تاریخ خود ثبت کرده و در مقدمه گوید

(در اینجا قصیده داشتم سخت نیکو بشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن امیر محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان و همه احوال در این قصیده بیامده است)

و بعد از نوشتن و تمام کردن قصیده گوید (بپایان آمد این قصیده غرا چون دیباء و سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگار داد یافتی و پادشاهی طبع او را بنیکوکاری مدد دادی چنانکه یافتند استادان عصر چون عنصری و عسجدی و زینبی (زینی) و فرخی

در سخن موئی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد و در مثل است
که ان اللها تفتح باللهی و گر بپاید که هنوز جوان است) و باز خواجه
ابو الفضل بیهقی بعد از چند جزو در همان تاریخ گوید روز دوشنبه نوزدهم
صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان
المظفر ابراهیم مملکت این اقلیم بزرگ را بوجود خویشتن بیاراست و زمانه
بزبانی هرچه فصیحتر بگفت

پادشاهی برفت پاک سرشت　　　پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین　　　وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت　　　باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم　　　هر که گم کرد شاه فرخزاد

(فرخ زاد بن مسعود بن محمود غزنوی برادر سلطان ابراهیم است
و بعد از آنکه او درگذشته سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود تخت سلطنت
نشسته است) و پس از یک دو صفحه باز بیهقی گوید و من در مطالعت
این کتاب تاریخ از فقیه ابو حنیفه اسکافی درخواستم تا قصیده گفت بحسب



گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن امیر مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صلت و مشاهره چنین قصیده گفت تواند اگر پادشاهی بوی اقبال کند بو حنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال حقٌ آنچه بدل گذشته بود بر آن قلم رفته چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه بو حنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بو حنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند بو حنیفه منظور گشت و قصیدهای غرا

گوید یکی از آن این است

صد هزار آفرین رب علیم ‌ ‌ ‌ باد بر ابر رحمت ابراهیم

این قصیده را بیهقی تمام نوشته و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر نگاشته و مبلغی از اسکافی تمجید نموده و تجلیل او پرداخته و در اواخر کتاب باز بعد از شکست و هزیمتی که برای سلطان مسعود اتفاق افتاده گوید

و در آن روزگار که با امیر بغزنین آمدیم کس را از صعبی این حادثه دل
نمانده بود و این پادشاه بزرگ را خود بس بقا نبود و من میخواستم چنین که
این نامه را نبشتم بعد از این حال این هزیمت را در معرض خوبتر بیرون
آورم و فاضلی بایستی که چند شعر گفتی تا هم نظم بودی هم نثر کس را
نیافتم از شعرای عصر که در این بیست سال اندر این دولت بودند تا اکنون
که این تاریخ اینجا رسانیدم از فقیه ابو حنیفه ایده الله تعالی بخواستم و
وی بگفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و این
کار بر این بماند (یعنی کار ابو حنیفه از آنچه هست بهتر شود) و فال من کی خطا
کند و اینک در مدت نزدیک (یعنی قلیل) از دولت خداوند سلطان
ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقائه و عنایت عالی چندین تربیت یافت و
صلتهای گران استد و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و بچشم خرد
نبایست ترمک نگریست که تخت و لایت اشراف خوارزمشاه التونتاش
بود قصیده این است

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان   آسان آرد بدست مملکت آسان



بیهقی تا آخر قصیده را ثبت کرده آنگاه گوید این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کاغذ تاج مرصعی بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و دیر زیاد این آزاد مرد و چون از این فارغ شدم اینک بروم بر سر تاریخ

این بود چیزها که ابو الفضل بیهقی در باب ابو حنیفهٔ اسکافی گفته و چون در سه محل از تاریخ خود نام ازین مرد سخن بسر آورده و مطلب در هر سه محل متقارب و متوافق است در خور اعتماد میباشد و از این عبارات بطور واضح میفهمیم که ابو حنیفهٔ اسکافی در عهد سلطان مسعود بمقام کمال و شاعری نرسیده و قصایدی که باسم مسعود تخلص کرده آنهاست که خواجه ابو الفضل بیهقی بعد از مسعود و تقریباً در سنین چهار صد و پنجاه و بعد از چهار صد و پنجاه از ابو حنیفه خواهش کرده که بگوید و وقایع زمان مسعود را بنظم آورد و او را مدح کند مثل اینکه زنده است و این خود حل مشکلی است که بدانیم شاعر سلطان ابراهیم که تقریباً سی سال بعد از سلطان مسعود سلطنت کرده چطور باسم مسعود قصیده دارد در صورتیکه بیهقی میگوید هنوز جوان است پس اشعار که از

ابو حنیفه از سلطان مسعود و بعد از این پادشاه و بخواهش خواجه ابو الفضل و
محض آرایش تاریخ بیهقی گفته شده تا پوشیده نباشد و آنکه گفته اند
بیهقی گفته من سبب بازگشت او بدار الانشا شدم نیز حرفی خالی از حقیقت
باشد و بیهقی چنین چیزی نگفته و از مفهوم و منطوق گفتار بیهقی هیچ فهمیده
نمیشود که اسکافی شاعر مشهور و مداح سلطان ابراهیم اهل انشا و خدمت
دیوان رسایل باشد و اسکافی منشی که در دیوان رسایل سامانیان بخدمت
انشا پرداخته یقیناً ابو القاسم علی بن محمد الاسکافی النیشابوری است
از اجلهٔ نویسندگان و منشیان بلاغت نشان که ترجمهٔ حال او را ابو منصور
ثعالبی در کتاب یتیمة الدهر نگاشته و مردم بیخبر همینقدر که در کتاب چهار
مقالهٔ نظامی عروضی اسکافی دیده گمان ابو حنیفه نموده و این کلمه را
الحاق کرده اند چه ابو حنیفه اسکافی مشهورتر بوده و آنها که بکتاب چهار مقاله
نظر کرده دیده اند که در حکایات راجع باسکافی هیچ لفظ ابو حنیفه نیست
بلکه در همه جا فقط اسکافی است و صاحبان تذکره چون غیر از ابو حنیفه
اسکافی نشنیده و از حال ابو القاسم علی بن محمد الاسکافی النیشابوری



خبری نداشته‌اند اسکافی را ابوحنیفه پنداشته‌اند و این سهوی ناشی از عدم تتبع است و در جامع المعقول والمنقول بودن ابوحنیفه اسکافی نیز حرف هست چه اولاً فارابی که گفته‌اند ابوحنیفه در خدمت او تحصیل علوم عقلیه نموده شصت هفتاد سال قبل از تولد ابوحنیفه درگذشته ثانیاً خواجه ابوالفضل بیهقی فقیه ابوحنیفه میگوید نه حکیم ابوحنیفه و از فضل و ادب وی سخن میستاید نه از حکمت او غیر از اینکه ابوحنیفه طبعاً و فطرةً مردی هوشمند و زکی بوده و سخنانش فی الحقیقه حکیمانه است و گذشته از اینکه اسکافی مذکور در دو حکایت نظامی عروضی ابوحنیفه اسکافی نیست بلکه ابوالقاسم علی بن محمد الاسکافی باشد در آن حکایتها نیز بعضی خطاها دیده میشود (بچهار مقالهٔ نظامی رجوع نمائید) مثلاً در حکایت اول محاربهٔ البتکین را با نوح بن منصور هشتم پادشاه سامانی قرار میدهد و حال آنکه اهل خبر میدانند که البتکین از امرای عبدالملک بن نوح پنجم پادشاه سامانی بوده و این پادشاه او را حکمران خراسان نموده پس از آنکه عبدالملک درگذشت برادرش منصور بن نوح ششم پادشاه سامانی

بجای او بتخت سلطنت جلوس کرد و البتگین سلطنت او را تصدیق نمود اثبت
و این فقره سبب محاربه شد و البتگین لشکر منصور بن نوح را شکست و شانزده
سال بالاستقلال در غزنین حکومت کرده در اوایل کار نوح بن منصور
در گذشت در این صورت طرف منصور بن نوح است نه نوح بن منصور که
آیه شریفه مناسبت پیدا کند بعبارة اخری در این حکایت سهو تاریخی
هست همچنین در حکایت دوم و طغیان ماکان بن کاکویه که طرف نوح بن
منصور را قرار داده و حال آنکه طرف نصر بن احمد بن اسمعیل است و نیز ایهم
خطای تاریخی باشد واصل حکایت که صاحب تاریخ گزیده گوید
این است که در سال سیصد و بیست و نه هجری ماکان بن کاکی که از مشاهیر
امرای دیالمه بود با لشکری جرار بعزم تسخیر خراسان حرکت نمود امیر نصر
بن احمد یکی از سپهداران خود را که علی نام داشت بدفع او فرستاد
و علی در خراسان بر ماکان ظفر یافته او را بکشت پس بکاتب خود گفت
این واقعه را بلفظ اندک و معنی بسیار با میر بنویس او نوشت اما
ماکان فصار کاسمه و این اشتباه یعنی قرار دادن نوح بن منصور بجای



نصر بن

نصر بن احمد سنه غریب است

آخر الامر از آنچه صاحبان تذکره در شرح حال ابوحنیفهٔ اسکافی نوشته‌اند باید بکلی صرف نظر کرد و بهمان که ابوالفضل بیهقی نوشته قناعت نمود زیرا که حرفهای صاحبان تذکره از روی بی‌تتبعی و عدم اطلاع است بعلاوه دستخوش کتّاب بی‌سواد و حکایات نظامی عروضی هم نمیدانیم چرا اینطور مغشوش میباشد در صورتیکه آن مرد بالنسبه باسواد و دانا بنظر می‌آید و تحقیق این مطلب برای ما چندان لزومی ندارد غرض ما معرفت بحال ابوحنیفهٔ اسکافی بود که بالنسبه حاصل شد واما وطن ابوحنیفه چنانکه خود در قصیدهٔ اول که بیهقی از او خواسته اظهار داشته غزنین است و بیهقی تصریح بغزنوی بودن ابوحنیفه کرده‌ و در این مطلب تردیدی نیست

آمدیم بر سر قصایدی که صاحب تاریخ بیهقی از ابوحنیفه در کتاب خود درج و ثبت کرده چون این چند قصیده در تاریخ مزبور مسطور است و آن کتاب طبع شده ما از نگارش تمام صرف نظر کرده بمنتخب اشعار آن قصاید اقتصار مینمائیم اما قصیدهٔ اول میفرماید



چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسب راه سپر بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آنرا برد خدای که او سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
بلند حصنی دان دولت و درش محکم بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری در او پدید بود چنانکه ز آینه پیدا بود ترا دیدار
بگاه خواستن آمد نشان همت مرد که روز ابر همی باز به رسد بشکار
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
چو رای عالی چونان صواب دید که باز بلیغ نامی مر ملک را زند پرگار
بشهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن که یکزمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنی دو چشم و گوش براه ز بهر دیدن آن چهره همچو گل بهار
درین تفکر بودند کآفتاب ملوک شعاع طلعت گرد از سپهر مهد اظهار
بدار ملک درآمد بسان جد و پدر بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار



از آن پس که جهان پسر بسر مر او را شد   نه آنکه گشت بخون بینی کسی انکار

(ممدوح چنانکه پیش گفته ایم سلطان مسعود غزنوی است و مقصود آمدن او از اصفهان بغزنین باشد)

نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست   چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار

کلیمکی که بدریا فکند مادر او   ز بیم فرعون آن بدسرشت دل چون قار

نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت   بکیرمان نهادش همی فرو زکنار

کسی کشش از پی ملک ایزد آفریده بود   ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار

مثل زنند کز اسپ بزرگ درد بزرگ   مثل درست خمار از می است و می ز خمار

گر استوار نداری حدیث آسانست   مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود   که شد عزیز بدو دین احمد مختار

نگاه زان نکند در ستم رسیده بخت   که تا ز خشمت او در نماند از گفتار

اگر پدرش مر او را ولایت ری داد   ز مهر و شفقت بود آن نه از پسر آزار

چو خواست کردن از خود جدا ترا آن شاه   نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جمله همه پسران   نصیب آن پسر افزون و نیکو زار و نزار

چو بچه را اکند از شیر خویش مادر باز — سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
بمالش پدران است بالش پسران — بسر بریدن شمع است سرفرازی نار
چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک — سها بجای قمر بود چندگاه مشار
چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد — که باد غفلت بربود از و همی استار
خدایگان جهان مرنماز نافله را — بجای ماند و بیت ازپی فریضه ازار
گسیل کرد رسولی بر برادر خویش — پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
که دار ملک ترا جز بنام ما ناید — طراز کسوت آفاق و سکهٔ دینار

(مقصود از برادر سلطان محمد است که بعد از سلطان محمود بجای پدر نشسته پادشاهی میکرد)

نداشت سود از آن کآیهٔ سعادت او — گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار
چو رایت شه منصور از سپاهان زود — بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور — پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
که شاه تا بهرات آمد از سپاه پدرش — چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار
بسان فرقان آمد قصیده ام بنگر — که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار



اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم — که باز گردنیارم زبیم طی طومار
زبسکه معنی دوشیزه دید با من لفظ — دل از دلالت معنی بجند وشد بیزار
از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز — همی نه بینم مر علم خویش را بازار

(در اینجا اسکافی غزنوی بودن خود را ظاهر ساخته نیز جوان بودن خود را در حدود چهار صد و پنجاه معلوم کرده)

اما قصیده که ابو حنیفه اسکافی بخواهش ابوالفضل بیهقی در شکست سلطان مسعود گفته

منتخب اشعارش این است میگوید

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان — آسان آرد بدست مملکت آسان
وحشی چیزی است ملک و دانم از وان — کو نشود هیچگونه بسته با فسان
بندش عدل است و چون بعدلش بندی — انسی گیرد همه دگر شود وش سان
کیست که گوید ترا اگر نخوری می — می خور و داد طرب زمستی بستان
شیر خور و آنچنان مخور که باخر — زو نشکیبی چو شیر خواره زپستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن — وین چه دانند کودکان دبستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار — بسته عدو را برد ز بنغ بزندان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست | خصم بدرد دلش تا ببند گریبان
غره نگردد بعنبر پیل و عماری | هر که بدیداست ذل اشتر و پالان
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن | گر پی کاری شده است گردون گردان
مأمون آنک از ملوک دولت اسلام | هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه از خز بداشت بر تن چندانک | سوده و فرسوده گشت بر وی خلقان
مردمان را از آن فسرده تعجب | کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی | در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو بر جسته و بر نشیند و خسپد | بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین | نتوان دادش بآب حوض و بریحان
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت | دین بسیرت قوی و ملک بسامان
شاه هنرپیشه پیر میدان شود | بسته سعادت همیشه با وی پیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه | راست بدانسان که باغ در مه نیسان
قوت اسلام را و نصرت حق را | حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست قوی داری و زبان سخنگوی | زین دو یکی داشت یار موسی عمران



چون بسلامت بدار ملک رسیدی		باک نداریم اگر بمیرد بهمان
در مثل است اینکه چون بجای بود سر		ناید کم مرد را ذخیره و سامان
دشمن تو گر بجنگ تخت تو بگرفت		دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز		خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل چو گیتی راست با سپاه و رعیت		آیدت از یک رهی دو رستم دستان
خسرو ایران تویی و بودی و باشی		گرچه فرود ست غره گشت بعصیان
فرعون آز و زغره شد که بخواندن		نیل بشد چند گامی از پی هامان
قاعدهٔ ملک ناصری و یمینی		محکمتر زآن شناس در همه کیهان
کآخر زین هول زخم تیغ ظهیری		با تن خسته روند جمله خصمان

(از این شعر معلوم میشود اسکافی این قصیده را در وقتی گفته که سلطان ابراهیم پادشاه بوده و بعد از جلوس این سلطان بیهقی این خواهش را از ابوحنیفه کرده چه ظهیری اشاره بظهیر الدوله است و ظهیر الدوله لقب سلطان ابراهیم بوده)

گر نهی کرد چاکریت نه از قصد		گردش گیتی بنان و جامه گروگان
گر بپذیری رواست عذر زمانه		زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان

شاها

شاها در عمر تو فزود خداوند　　　هرچه درین راه شد ز ساز تو نقصان

تا بفلک بر همی بتابد خورشید　　　راست چو در انجمن زرین پیکان

شاد همی باش و زر و سیم همی پاش　　　ملک همی دار و امر و نهی همی ران

زو بت باید که سرخ باشد و سرسبز　　　کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان

اما قصایدی که ابو حنیفه اسکافی در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گفته یکی آن است که ابیات منتخبه آن در ذیل نگاشته میشود میگوید

صد هزار آفرین رب علیم　　　باد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم　　　که بدو نو شد این جلال قدیم

از پی خرمی جهان شاهی　　　باز باران جود گشت مقیم

عندلیب هنر ببانگ آمد　　　و آمد از بوستان فخر نسیم

گرچه از گشت روزگار و جهان　　　در صدف ماند دیر در یتیم

شکر و منت خدای را کآخر　　　آنچه حال صعب گشت سلیم

ز آسمان هنر در آمد جم　　　باز شد لوک و لنگ دیو رجیم

شیر دندان نمود و پنجه گشاد　　　خویشتن گاو فتنه کرد سقیم



بجند

چکند کار جادو فرعون	کاژدهائی شد این عصای کلیم
هر که دانست مر سلیمان را	تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه	نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی	زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر	دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا	یک سخن گویمت چو در نظیم
پادشه را فتوح کم ناید	چون زند لهو را میان بدو نیم
تیغ برگیر و می ز دست بنه	گر شنیدی که ملک هست عقیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی	در نمانی ز ملک هفت اقلیم
قصه کوته بهست از تطویل	کان نیاورد دُر و دریا سیم
تا بود قد نیکوان چو الف	تا بود زلف دلبران چون جیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ	آنکه بدخواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان	چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد خود و چو جد پدر	باش بر خاص و عام خویش رحیم

ومنتخب قصیدهٔ دیگر ابو حنیفهٔ اسکافی در مدح سلطان ابراهیم غزنوی
این است میگوید

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم وان دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب که کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم
دوستار تو ندارد بکف از وصل تو هیچ مرد با همت را فقر عذابی است الیم
ماه و ماهی را مانی تو زروی و اندام ماه دیده است کسی نرمتر از ماهی شیم
به یتیمی در رویت همه طعنه زنند نه گل است آنکه دو در روی و نه دراست آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانک برجهاندش همه آن دو بناگوش چو سیم
مبر از من جز و این بس نبود گر پی آن بته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو گر نگردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
زلف تو کیست که آن بیم کند چشم ترا یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم قصه موجز شه سلطان جهان ابراهیم



آنکه

آنکه چون جده و پدر در همه حال مدام — ذاکر و شاکر باشد بر رب حلیم

پادشه در دل خلق و پارسا در دل خویش — پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم

ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند — در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم

طالب و صابر و بر سر دل خویش امین — غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم

بی از آن کاید از او هیچ خطا از کم و بیش — سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی — بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس — کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم

هم خدا داشت مراو را از بد خلق نگاه — گرچه بسیار جفا دید ز هر گونه زنیم

چون دهد ملک خدا باز هم او بستاند — پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم

خسروا میرا شاها ملکا دادگرا — پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

بشنو از هر که بود پند و بدان یار مشو — که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم

خرد از بخردان آموز ای شاه خرد — که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم

رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی — که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس — گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم

قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین   حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم

کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ   که نه اندر دل وی دوستی از زر و سیم

با چنین پیران لا بلکه جوانان چنین   زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم

آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی   نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت   بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم

نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان   نه ز تحویل سپر سال بُد و نه تقویم

بلکه از حکم خداوند جهان بود همه   از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم

تا بگویند که سلطان شهید افزونتر   بود از هرچه ملک بود بنیکوئی و خیم

شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی   که بود جایگه بوسه او تنگ چو میم

دشمن خسته و بشکسته و پا بسته ببند   گشته دلخسته و زان خسته دلی گشته سقیم

تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد

هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت عظیم



مسعود سعد سلمان

(صورت کنفرانسی است در تحقیق مقام این استاد که در یکی از مواقع رسمی
در مدرسهٔ علوم سیاسی انشاد شده)

مولانا مسعود سعد سلمان از فضلای قرن پنجم هجری است که اقطار شرقی
تا اوائل مائهٔ ششم نیز بوجود مسعود او اظهار سربلندی مینموده و از شعرای
درجهٔ اول و اساتید بی نظیر بوده چنانکه سخن شناسان نقاد پس از موازنه
و انتقاد او را بر استاد انوری برتری داده و مزیت نهاده اند لکن باید
دانست که این رجحان از چه جهت است یعنی فضل مسعود بر انوری که از ارکان
شعر شمرده میشود طبع پرشعار یعنی مایهٔ موهوبی وی میباشد برخلاف انوری
که مکتسبی او بر موهوبی میچربد و ظن غالب آنکه انوری در حکمت وسطی و معرفت
نجوم و هیئت دخلی بمسعود نداشته باشد و این فقره چندان لازم بلزوم شعر
بلکه مطلق سخن سرائی نیست ولی باید غافل نبود که انوری بقوت علم و سلیقهٔ تحصیل
شعر را حالت طبیعی میدهد و مسعود بزور طبع گفتار خود را بپایهٔ بلند علم و حکمت کسبی
میرساند و در علوم ادبیه هنر کسی را در فضیلت مسعود حرفی نیست چه اشعار عربی

مسعود اگرچه معدودی از آن دیده شده بدرجهٔ کمال است و از انوری
شعر عربی شنیده ایم بلکه این گمان را باو نمیبریم واگر مسعود را با رودکی
که فی الحقیقه در زبان فارسی حالتیه اول استاد شعراست بسنجیم خواهیم
دانست سادگی و پرمایگی و مغز شعر رودکی بیشتر میباشد و قدمای هر ملت
در عالم سخن سرائی همین حالت را داشته و این مطلب برای ما در شعرای
عرب نیک ظاهر میشود یعنی شعرای زمان جاهلیت از صنایع کلام فقط دارای
فصاحت و بلاغت میباشند سخنها پرمعنی و متین و محکم است و اصلا ظرافت
و لطافت و دقایق کارهای بعد که علم بدیع بشرح آن پرداخته در گفتار آن
طبقه نیست چون بمخضرمین میرسد قدری ملاحظه پیدا میکند و هرچه پیش
می آید بر دقت و نازک کاری افزوده میشود تا آنجا که بسیاری ملاحظه
از طراوت و روانی سخن میکاهد باری با وجود تحقیقات مذکوره در فن قصیده
سرائی احدی را بر مسعود تقدم ثانی نیست حتی رودکی را یعنی جبران
متانت کلام این استاد را نیز مسعود سعد سلمان از راههای دیگر نموده است
اما ترجمهٔ حال این استاد بزرگوار گویا مؤلفین تذکره های فارسی درست از شرح



زندگانی آن شاعر ماهر و ادیب لبیب با خبر نبوده مُبهم و مجمل در تألیفات خود ذکری از اُو نموده امّا عالم متبحّر مولانا سیّد غلامعلی آزاد از فضلای هند و هندستان در کتاب مستطاب سبحة المرجان بمناسبت ترجمهٔ حال مسعود سعد سلمان را خوب نوشته و بعد از آنکه این استاد کامل را بکمال فضل و بلاغت می ستاید میفرماید

« بن سعد بن سلمان لاهُوری از اُمرای کلام در اصل همدانی است. سعد جلای وطن کرده در دَولت سلاطین غزنوی بهند آمد و در سلک ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی منسلک گردید و در خدمت سلطان مقامی عالی یافت و مسقط الرأس خویش را فراموش کرده در لاهور کرسی پنجاب متوطن شد زن خواست و حلیلهٔ اش چند فرزند آورد و یکی از آنها مولانا مسعود میباشد که پس از تحصیل ادبیات در حسن گفتار از نوادر اعصار گردید و سلطان ابراهیم اُورا ندیم پسر خود سیف الدین محمود نمود و در قصاید آن استاد ذکر این شاهزاده بسیار باشد و مسعود با آنکه خود سرآمد جمیع شعرای عصر بود جنس سخن را زیاده از حد دوست میداشت شعرا اُورا مدح میگفتند و جایزه های

بزرگی از او میگرفتند چنانکه در صلهٔ یک دوبیتی مالی وافر میداد و کا
معن و یحیی میکرد عاقبت حسودان بسعایت پرداختند و بسلطان گفتند
پسرت سیف الدین خیال دارد بایران رود و ملکشاه سلجوقی را بگرفتن پنجاب
وادارد و ندمای شاهزاده این خیال را در سر او نهاده اند سلطان
ابراهیم سیف الدین محمود را گرفته بند نهاد و ندمای او را دستگیر کرده
برخی را بکشت و بعضی را بزندان فرستاد از جمله مسعود را در قلعهٔ نای که
بر قلهٔ مرتفع واقع است حبس کرد تفصیل این واقعه و شرح حال مفصل این استاد
معظم را برای وقت دیگر میگذاریم فعلاً باید بدانیم که مسعود بیچاره دو نوبت
در عمر خود بزندان افتاده و مجموعاً بیست سال در آن تنگنای بسر نموده
و قصاید در حبس گفته که سنگ را میگدازد و آهن را موم میسازد لکن آن مضامین
جانگداز در سلطان اثر نمیکرد و بیچاره مسعود در آن عذاب روز میگذرانید
تا دفعهٔ آخر بشفاعت ثقة الملک مشکانی (طاهر ثقة الملک وزیر همدانی)
خلاص شد و از کارهای مولانا مسعود در حبس و بند حفظ قرآن کریم است [1]

(۱) ترجمهٔ حال مسعود سعد را جناب شیخ محمد خان قزوینی بتفصیل و تنقیح کامل در رسالهٔ مخصوص نگاشته
که در فرنگستان بطبع رسیده طالبین بآن رساله رجوع نمایند



بگفته صاحب سبحة المرجان وغیره مسعود سه دیوان داشته یکی بزبان فارسی
دیگری بعربی سومی بهندی اما دو دیوان عربی وهندی او بدست نیست
از اشعار عربی مسعود گاهگاه چیزی دیده میشود بلکه این بنده قصیده هم بآن زبان
ازاو دیده ام اما دیوان از دیگری هم رؤیت آنرا شنیده ام ویک بیت از
اشعار عربی مسعود که بیک دیوان می ارزد این است

ثق بالحسام فعهده میمون * وارکب فقل للنصر کن فیکون

وله

ولیل کأن الشمس ضلت ممرها   ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه والظلام کأنه   علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی   من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو طالعاً   فهل ممکن ان الغزالة تطلع

وباز هم از اشعار عربی مسعود چیزی هست لکن ذکر آن در اینجا لازم نیست
اما شعر فارسی باید دانست که این استاد بزرگوار در میان اساتید وبزرگان
اهل فن بیشتر بحبسیات معروف است والحق در این مضمار احدی را با او توان

مسابقه نیست و از جمله حبسیات او این چند شعر است

تنگ است همچو نای دلم در حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله های زار که آرد نوای نای

از دیده گاه پاشم من در قیمتی
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

گیتی بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
ای دولت ار نه باد شدی لحظه بپای

ایضاً

محصور شد مصالح حال جهانیان
در حبس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نماند ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر در و دیوار حبس من
با یکدیگر دمادم گویند هر زمان

هین برجهید زود که حیلتگری است این
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون جهم ز گوشهٔ این حبس ناگهان

با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من
شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان

پس بی سلاح جنگ چگونه کنم اگر
من پشت را سپر کنم و سینه را کمان

ایضاً

ایضاً

تیر و تیغ است بر دل و جگرم | غم و تیمار دختر و پسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای | نیست قوت که پیرهن بدرم
چونکه خواهم در آسمان بینم | سر فرود آورم فرو نگرم

ایضاً

(پیراهن)

شب سیاه چو برچید از هوا دامن | زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
نسیم روح فزا آمد از طریق وداد | بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
یکی بزرچه گویم قصیده دیدم | چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
پس از مطالعهٔ آن سفینهٔ گوهر | ز لفظ و معنی آن شد مبین و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا | بتیغ تیز قلم شاعر بلند سخن
زهی چو روز جوانی گشوده در هر باب | خهی چو دانش پیری ستوده در هر فن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت حرون است و عافیت توسن
نه دشمن آید نزد من نه من روم بر دوست | که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دو سر مر او را در هر سری دهانی باز | گرفته هر سر او ساق پای من بدهن

از عذرخواهی که مسعود در این قصیده بواسطهٔ عدم امکان و قدرت دادن صله نموده معلوم میشود که ببذل عطا معتاد بوده و صاحب سبحة المرجان اورا اینجا بکرم نستوده اما دیوان مسعود تا پانزده هزار بیت در میان و موجود است و اکثر ابیات آن بدیع و بلند و از اشعار این استاد که بالضروره باید دانسته قلیلست

در تعریف شیر در ضمن قصیدهٔ از جمله میگوید

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
لاغر میان و اندک دنبال و پهن بر

رنگش چراست زرد نترسیده از کسی
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند کوکب سپر از زودی چون سپر

مانند آفتاب همیرفت و بر زمین
همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر

یارب چنین میون را بکار دچیره کن
بر دشمنان حضرت دستور پر هنر

و از تغزلات مسعود این چند بیت بر سبیل نمونه نگاشته میشود

روز وداع از درم در آمد دلبر
لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عنبر چشمش گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش گرفته زردی عنبر



برگشتی

برگلش از زخم دست کاشته خیری		برهش از آب چشم ریخته عنبر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز		در سفری و نهاده دل بسفر بر
ملک جوئی گرهمی چو سلیمان		گیتی گردی همی مگر چو سکندر
دلبر مه روی بیراست بغزنین		زود دهی دل بماهروئی دیگر
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان		دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
عهدی کردم که تا برِ تو نیایم		بوسه نبدهم بر آن دو لعل چو شکّر
می ننیوشم ز رود سازان نغمه		می نستانم ز میگساران ساغر
حرمت روی ترا نبینم لاله		حشمت موی ترا نبویم عنبر

وذیل این قصیده طویل است و اگر انتخاب اشعار مسعود جایز باشد اقلاً دو ثلث را باید منتخب نمود

امّا انتقاد در قطعهٔ عربی تکرار لفظ جو بفاصلهٔ یک شعر شاید مناسب شأن آن استاد نباشد وکلمهٔ سیج بمعنی زندان در حبسیات مسطور در فوق نیز بو صلهٔ ناهم رنگ شبیه شده یعنی کلمه خالی از سماجتی نباشد و اغراق در شعر

چونکه خواهم در آسمان بینم		سرفرود آورم فرو نگرم

با مشرب حالیه بلکه با ذوق اساتید قدیم هم نمیسازد چه اغراق بدرجهٔ دروغ
رسیده و تکرار کلمهٔ مانند در قطعهٔ شعر هم از مقولهٔ اهمال است از این
نکات گذشته هر بیت مسعود بقدر یک دیوان ممتاز قدر و قیمت دارد.

بعضی لقب آن دانشمند را سعیدالدوله نوشته اند و شاید بمناسبت لفظ
سعد و مسعود این حرف راست باشد اما باقی سخنان صاحبان تذکره در
باب این سخندان افضل با راجیف افسانه سرایان بیشتر شبیه است
تا بتألیف مؤلفین تراجم احوال و این تقصیر تطاول ادوار است که گاهی

بتفنن از کدو و خیار گنبد و منار

میسازد



تبصره

تا اینجا آنچه از تراجم احوال وغیره در این مجموعه مندرج شده چنانکه در اول کتاب مذکور است صورت درسهای مدرسه علوم سیاسی میباشد چون این مجموعه بتراجم احوال شعرا منتهی گردیده لهذا چند شرح حال دیگر نیز که هر کدام را مرحوم مغفور برای محلی مخصوص نگاشته اند و جنسیت با موضوع این نسخه دارد یعنی شرح حالی از چند نفر دیگر از استادان بزرگ شعرا است بقصد تکمیل کتاب در ذیل افزوده خواهد شد بیاری خداوند متعال عز اسمه و جل جلاله

شرح حال حکیم عمر خیام نیشابوری

(که در روزنامه تربیت نگاشته شده)

نمره ۲۷۴

در مائه پنجم هجری که سلاطین سلجوقی رحمهم الله دولت کیان یا حشمت سلسله هخامنشی را در ایران زنده میکردند فرزند زنده از قدر اول یعنی یکنفر

حکیم ادیب شاعر در قلب این مملکت چنان درخشید که امروز بعد از هشتصد سال نه تنها در اروپا بلکه در امریکای با آن روشنی فروغ او نمایندگی دارد وجلوه میکند و بعدها آن سنا برق ناحیه شرق اگر تابش خود را زیاد نکند کم نخواهد گردید یعنی هرچه بصیرت در اقطار و آفاق زیاد میشود آن کوکب لامع را بهتر می بینند و قدر آنرا بیشتر میدانند

نمیدانید که را میگویم بلی حواس هنوز جمع نشده تا سری بلند نمائیم و بعالم بالا پرزنیم مردی که او را ستوده ام و پشت و روی زمین نیز چون این بنده او را همستایند حکیم نیشابوری عمر خیام است که از فضایل بسیار و مفاخر بیشمار او قلاً بعضی رباعیات او را خوانده و شنیده اید آن اشعار دلنشین را در فرنگ نثراً و در بسیاری از زبانهای دنیا نظماً ترجمه و طبع و منتشر کرده اند

در همین ایام مجله شریفه الهلال نمره هشتم از سال یازدهم از مصر رسید و شرح حال عمر خیام را در آن مجله دیدم و اگر بسلیقه این بنده باشد برای ما خیلی بد است که ترجمه حال حکیم نیشابور را از جریده مصری نقل کنیم و این بدان ماند که من راه خانه خود را از غربای بلد بپرسم



اما برای آنکه بدانید بنده بتعصب ایرانی بودن یا بغرض دیگر در باب آن

دانشمند بزرگ مبالغه نمینمایم عین مقاله الهلال را ترجمه کرده مینویسم

بعد گفتنیها را میگویم

پوشیده نباشد که اداره مجله شریفه الهلال در قاهره کرسی مصر است

وشخصی دانشمندی موسوم به (اسعد افندی سلیم) خطاب بآن اداره

کرده میگوید بعضی اشعار فارسی در میان فرنگیها شنیده بودم که ترجمه

کرده و شرحها بر آن نوشته و آن جمله را باسم رباعیات خیام نام

میبردند این اوقات قدری از آنرا بزبان انگلیسی دیده و فلسفه وحکمت بسیار

در آن مشاهده کردم وخیلی طالب و مایل شدم که شرح حال ناظم آن ابیات را

بدانم و بهترین تدبیر برای حصول این مقصود توسل به الهلال را دانستم

نگارنده محترم این مجله غرا در جواب مینویسد

فضلای عرب و دانشمندان عجم ترجمه حال این شاعر فیلسوف را چنانکه باید

ننوشته و شاید جهة تهمت ضعف عقیده ایست که باو زده اند و این فقره

در میان مسلمین شیوع دارد و بسیاری از فلاسفه اسلام بهمین تهمت متهم

شده

شده و با وجود این بعضی با قلت اسباب چنین نیست که از حالات آن

دانشمند چیزی بدست نداشته باشیم و این است خلاصهٔ آنچه میخواهید

حکیم عمر خیام بزرگترین ریاضی دان و از علمای علم هیئت و نجوم

ایران و رجال ادب آن سامان است اسمش غیاث الدین ابوالفتح

عمر بن ابراهیم الخیام (یا خیامی) و این نسبت باو شاید از آن باشد که

پدرش خیمه فروش بوده در هر صورت خیام در نیشابور متولد شده و در همین شهر

در سنهٔ پانصد و هفده هجری درگذشته و این چیزی است که اکثر برآنند

امّا آنچه از کلمات نظام الملک وزیر مشهور سلاجقه مستفاد میشود این است

که حکیم عمر از معاصرین او بوده هم سن و همدرس و هر دو در خدمت امام

موفق در مدرسه نیشابور تحصیل مینموده و تولد نظام الملک در سال چهار

صد و هشت هجری میباشد در هر حال شک نیست که آن وزیر و حکیم در

اوّل عمر با هم بوده و سوّمی هم داشته‌اند و حسن بن صباح مؤسس طایفه

حشاشین که اسمعیلیه باشند میباشد این سه نفر با هم قرار دادند

که هر یک از آنها در دنیا صاحب جاه و دستگاهی شد دو نفر دیگر را



دستگیری کند چون نظام الملک در ایام پادشاه معظم آلب ارسلان
سلجوقی که از هزار و شصت و سه میلادی تا هزار و هفتاد و سه سلطنت داشت
صدر مسند وزارت را گرفت آن عهد را بخاطر آورده دو یار دیرینه را
بخواست و راتبه کافی از دولت برای آنها مرتب و مبذول نمود و عمر خیام
که طبعاً بعلوم خاصه ریاضیات و فلکیات مایل بود بآنکار پرداخت و کتابی
در فن جبر و مقابله تألیف کرده شکر احسان نظام الملک را در آن کتاب
ادا و آن تألیف را بوزیر دانا هدیه داد بعد کتاب دیگر در مساحت و مکعبات
نوشت و برتری او بر اقران معلوم شد و صیت فضل او آفاق را گرفت و
سلطان ملکشاه سلجوقی حال و کمال او را دانسته در سال چهار صد و شصت
و هفت هجری ویرا طلبید و ببعضی ارصاد فلکی که میخواست گماشت تا اصلاحاتی
که در کار تقویم بنظر داشت بواسطهٔ معلومات حکیم نیشابور صورت پذیرد عمر
خیام مدتی در رصدخانهٔ ملکشاهی گذرانده و منشاء آثار و اعمالی شد که ذکر
او را در عالم ابدی و سرمدی نمود و بر فضل او افزود زیرا که زیجی ترتیب
داد و جداول ارصاد و تقویم را اصلاح کرده و حساب ملکشاهی یا جلالی را

در آن داخل ساخت و این حساب را باسم سلجوقی هم نام میبرند و آن ابتدا میکند از سال چهارصد و هفتاد و یک هجری (مطابق پانزدهم مارس سنهٔ ۱۰۷۹ میلادی) بعد رباعیات خیام مشهور شد و شهرت اعمال ریاضی او در اشتهار ادبی و شعری گم گشت و آن رباعیات پانصد بیت است و در فارسی پیش از خیام کسی صاحب این سبک نبوده و امتیاز رباعی باین است که چهار مصرع میباشد مصرع اول و دوم و چهارم قافیه دارد و مصرع سوم بی قافیه و رباعیات خیام دارای مطالب فلسفه و تصوف است با بعضی آزادی افکار که علمای آن زمان پسند نکرده بر او تاخته و تهمت بیدینی باو زده اند اما دانشمندان دنیا امروز او را ولتر مشرق مینامند بلکه بعضی خیام را از ولتر بالاتر میدانند و میگویند او جامع محسنات بیرن و شوپنهور و شوئینه بورن میباشد و افکار آنها را در رباعیات خود اظهار کرده و واضع فلسفهٔ تازه ایست که امثال آن فلاسفه بآن تفاخر مینمایند این بود شرحی که الهلال نوشته تا برسیم بخیالات خود در اینجا همینقدر گوئیم بیرن و شوپنهور و شوئینه بورن از دانشمندان خیلی بزرگ فرنگ بوده و ذکر آنها بیاید



(نمره ۲۷۵)

چون ترجمهٔ حال این دانشمند ایران و حکیم خراسان را در نمرهٔ پیش از مجلهٔ عربی الهلال نقل کرده وعده دادیم ذیلی از معلومات خود بر آن مقاله بیفزائیم گوئیم مصنفین ما از ارباب تواریخ و سیر و صاحبان تذکره هر یک مختصری از شرح زندگانی عمر خیام نوشته اند از همه بهتر آنست که محمد بن عبد الکریم شهرستانی صاحب تاریخ الحکما می‌نویسد و دیگران از آن کتاب نقل مینمایند و تمام آن مطالب با بعضی تحقیقات این است که در ذیل بنظر مطالعه کنندگان محترم میرسد

حکیم عمر خیام که پدران او نیشابوری بوده و خود نیز در آن شهر شهیر متولد شده از دانشمندان بزرگ اسلام و ایران است و در شأن و شرف ردیف حکمای یونان و در فنون حکمت او را تالی شیخ الرئیس ابو علی سینا دانسته اند و شاید که در بعض علوم با ابن سینا همسر باشد در هر حال قریحهٔ غریب و ذکاء و حافظهٔ عجیب داشته چنانکه در اصفهان کتابی را هفت دفعه مطالعه کرده بعد در نیشابور آنرا از بر املا نموده بعضی گفته و دیگران نوشته اند و چون آن املا را با نسخهٔ اصل مقابله مینمایند تفاوت کمی در میانه می بینند



عمر خیام در معقول کلیه متبحر بوده اما در ریاضیات او بر طبیعیات میچربد بعلاوه در فقه و لغت و تاریخ دستی دارد و تبحر وی در منقولات نیز کم نیست گویند روزی بر عبد الرزاق وزیر وارد شده و دستور در آنوقت با امام القراء ابو الحسن غزالی در قرائت آیه از آیات مبارکات کتاب کریم مباحثه و تحقیق میکرده چون خیام را می بیند میگوید از حسن اتفاق اهل خبره حاضر شد و مطلب را با او عرضه میدارد عمر اختلاف قرائتها و علت هر قرائت و شاذ آنرا بیان میکند و یکی از وجوه را ترجیح میدهد غزالی بعد میگوید خدا مثل تو را در علما زیاد نماید من گمان نمیکردم احدی از قراء در این موضوع اینقدر مطلب بنظر داشته باشد تا چه رسد بیکی از حکما

حکیم نیشابوری را در طبیعیات تألیف مختصری است و رساله در وجود دارد و کتابی در کون و تکلیف و تألیفی باسم میزان الحکم در بیان راه فن قیمت اشیاء مرصع بدون پیاده کردن جواهر آن اشیاء و رساله موسوم بلوازم الامکنه در بیان اختلاف فصول اربعه و علت تفاوت هوا در اقالیم سبعه و کتابی در جبر و مقابله که در فرنگ طبع شده و گویا کاملتر و بهتر کتابی که در این فن مصنفین اسلام و ایران نوشته اند



نوشته اند بهمان است و بنظر فضلای مغرب آن نگارش اعلی غریب می آید و از درجه فضل و احاطهٔ خیام در این علم حیرت دارند و البته رسایل و کتب دیگر نیز مدوّن فرموده که بواسطهٔ بعضی تشبهات از درجهٔ اعتبار ساقط شده و مهجور مانده تا نابود گشته اما چیزی که در حق او گفته اند یکی تناسخ است در مذهب دیگر بخل و ضنت در تعلیم و افاضه حرف اوّلی را که نشنیده ایم شاید دومی بی اصل نباشد گویند روزی حجة الاسلام غزالی بر عمر ورود نمود و گفت اجزاء فلک تمام متشابه میباشند در نقطهٔ قطب مرجح چه بوده که به قطبیت برقرار شده خیام برای آنکه مضایقه از گفتن حقیقت داشت آنقدر جواب را طول داد که ظهر شد و مؤذن گفت الله اکبر غزالی چون بانگ اذان شنید گفت جاء الحق و زهق الباطل و برخاسته برون رفت که نماز کند

با وجود نسبتها که بحکیم داده اند شأن علمی او را نباید فراموش نمود چنانکه پادشاهان آن مرد دانشمند را عزیز میداشته و سلطان سنجر سلجوقی وی را بر تخت سلطنت در پهلوی خود می نشاند و خواجه نصیر الدین طوسی همین واقعه را برای هلاکو خان حکایت میکند و میگوید من در فضل از خیام خیلی بالاترم

امّا در این روزگار کسی تخمیم علما را اُمّی و منظور نمیدارد مشهور است
که حکیم عُمر در اوّل عمر با سُلطان سنجر در یک دبستان همدرس بُوده و پادشاه
تا آخر آن آشنائی را منظور میشوده لکن سالهای تاریخ وفق نمیدهد و تکذیب
این خبر مینماید امّا معاملهٔ نظام الملک با خیام بروایتی آن وزیر قدردان
بموجبی که پیش ذکر شده هزار و دویست مثقال طلا برای عُمر بطور اجرا
(وظیفه و استمراری سنواتی) بر املاک نیشابور نوشت و بزعم بعضی چند
مزرعه از مزارع نیشابور باقطاع اُورا داده و دانشمند باین مایه معاش آسوده
بکار علم پرداخت و اینکه تصور کرده اند خیام ملکی از نیشابور تیول گرفت و در آن
شراب خورد تا مُرد اندیشهٔ باطلی است و منشاء آن رباعیات حکیم که در آن ذکر
می و معشوق بخیال دیگر باشد چون بهمان مناسبت که در نمرهٔ قبل ذکر شد در شعر
خیام تخلص مینموده باین اسم مشهور گشته و علاوه بر رباعیاتی که همه کس شنیده
بفارسی و عربی منظومه داشته فارسی آن نمانده و از اشعار عربی او این
دو بیت است که از بلندی نظر وی خبر میدهد میگوید



یُدیرلی الدنیا بل السبعة العلی   بل الافق الاعلی اذا جاش خاطری

اَصُومُ عنِ الفحشاءِ جهراً و خفیةً   عفافاً و افطاری بتقدیس فاطری

وفات حکیم را مولانا احمد تتوی در تاریخ الفی در سال چهارصد و نود و هشت هجری نوشته و دیگران در پانصد و هفده هر چه باشد در بیرون شهر نیشابور در شهر شادیاخ که در جنوب شهر حالیه نیشابور بوده در ایوان امامزاده محروق مدفون شده قبری دارد که با گچ سفید کرده اند بدون سنگ و سایر علامتها و زینتها و از آنجا تا شهر نیشابور یک میدان راه است بعضی خیام را جبری و اشعری پنداشته و یکی از رباعیات او را شاهد مدعا دانسته بنده چون خود را در صف نعال انجمن شعرا جا دارم عرض میکنم شعر در این موارد سند نمیشود و فرضاً که خیام جبری و اشعری باشد حکمای بزرگ یونان و اقطار دیگر که بی اندازه طرف احترام ما میباشند هیچیک مسلمان خالص العقیده نبوده و دانشمند بهر آئین که باشد محترم است و افکار او طرف ملاحظه پس حکیم عمر خیام نیشابوری از مفاخر ایران است و از بزرگان همه چیز دان با رفعت شان و حرمت فراوان .

اما بیرن و شوپنهوز و سوئینبورن که در نمرهٔ قبل در ذیل ترجمهٔ حال خیام

ذکری

ذکری از آنها رفت اوّلی یعنی بیرُن بزرگترین شاعر انگلیس بوده و در
اواخر مائهٔ هیجدهم و اوایل مائهٔ نوزدهم میلادی زندگانی مینموده اشعار
وی متضمن حسیات لطیفه است و از حکمای شعرا محسوب میشود و دوّمی که
شُوپِنهُوِر باشد از حکمای المان و در مائهٔ نوزدهم میزیسته مشربی داشته شبیه
بطریقت عرفا و متصوفه و مرتاضین و سوّمی که بسویدنبورن معروف
شده هم او در اصل سوئدنبرگ میباشد (۱) از فضلای بزرگ سوئد که در مائهٔ
هیجدهم زندگانی کرده و مدعی کشف و کرامت بوده و روحانیات فرنگ را
عنوان تازه داده که با عرفان مشرق زمین بمناسبت نیست و نسبت خیام باین
اشخاص که در اروپا بزرگی مسلم باشند معلوم و مبرهن مینماید که ما هم استعداد
داریم قدری در کار اهمال میکنیم و اگر دنبالهٔ این تنبلی کشیده شود عنقریب باجنس
دیگریم وار اروپائیها نوع دیگر و اختیار

با بندگان عالی است

(۱) سویدنبورن شاعری است انگلیسی از شعرای مائهٔ نوزدهم چون در موقع نگارش این مقاله
شرح حال زمان او خیلی نزدیک بوده و هنوز جزء معاریف محسوب میشده در ایران شهرت
نداشته از اینجهت بمناسبت شباهت اسمی با سوئدنبرگ سوئدی مشتبه گردیده



ترجمهٔ

ترجمه حال شیخ فرید الدین عطار قدس سره

(که در صدر کتاب منطق الطیر نوشته اند)

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری از مشاهیر اولیا و بزرگان عرفا صاحب مقامات و کرامات و دارای کمالات صوری و معنوی بوده و اقطاب و مشایخ اهل سلوک از کاملین و واصلین جنابش را بجلالت ستوده بلکه در حضرتش فروتنی و خضوع نموده پس تهی دستی چون من بی بصیرت و کور کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی در نیابد و در طلب یکذره روشنی در بدر شتابد چه گوید که خدا را خوش آید و بنده را بد نماید مولانا جلال الدین رومی علیه الرحمه فرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و در جای دیگر گفته است

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار میرویم

و عارف معارف لاهوتی عالم محقق شیخ موحد محمود شبستری طاب تربته در گلشن راز گوید



مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید

از این ابیات مستفاد میشود که مولانا فرید الدین عطار از وصف و صفت مستغنی است و محتاج بتعریف و معرفی نیست پس بهتر آنکه بشرح زندگانی آنجناب بپردازیم و این کار را حتی الامکان بدرستی بسازیم لهذا آنچه از مصنفات فضلاء و اهل معرفت در این باب استخراج کرده ایم و بدست آورده ایم در ذیل مینگاریم، امید که چیزی فرو نگذاریم

باید دانست که مسقط الراس یعنی مولد شیخ عطار قریه کدکن واقع در رستاق زاوه از رساتیق نیشابور بوده و شیخ مجد الدین بغدادی از خلفای شیخ نجم الدین کبری طاب ثراهما او را تربیت نموده اسمش عطار محمد پسر ابراهیم کنیتش ابوطالب و او را شیخ الاولیاء نیز شیخ الاصفیاء خوانده اند پدرش در شهر شادیاخ دستگاه عطاری عظیمی داشته و آنرا بعد از خود برای پسر گذاشته و شیخ فرید الدین را بعضی در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر دانسته اند آنچه مسلم باشد این است که طب آنزمان را خوب میدانسته و در این علم استاد او شیخ مجد الدین بغدادی طبیب خاصه سلطان محمد خوارزمشاه را مینویسند

بعضی طبیب خوارزمشاه را پدر شیخ مجد الدین گفته اند

زاین

واین شیخ مجدالدین همان شیخ مجدالدین عارف است یا غیر از آن معلوم نیست

در هر حال فریدالدین اوقات عطاری هر روز در دواخانهٔ خویش مشغول

معالجه بوده و بنا بر قول زیاد اغلب بیماران را از خود دوا میداده و حضرتش

در کتاب خسرونامه میفرماید

بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم مینمودند

گویند عطار خانهای نیشابور کلیه بشیخ معظم تعلق داشته و در مکنت و مال و

حشمت و جلال آنجناب جای تردید نیست و چنانکه معروف است وقتی از عطاری

دست کشیده و بترک حطام دنیوی گفته و در سبب این تغییر حال نوشته اند

روزی درویشی بدواخانهٔ شیخ آمد و از او چیزی خواست او اعتنا نکرد

سائل سؤال را اکرر نمود و باز جوابی نشنید و اصرار حاصلی نبخشید عاقبت

بعطار گفت توچگونه خواهی مرد مولانا فرمود چنانکه تو خواهنده

گفت تو میتوانی مثل من بمیری عطار گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین بدست

داشت آنرا زیر سر گذاشت اللهی گفت و مرد شیخ از مشاهدهٔ اینحال

شوریده و منقلب شده چشم از تمام مایملک پوشیده و دواخانه یا دکان

عطاری را بباد تاراج داد و بصومعهٔ شیخ عارف رکن الدین اکاف رفت و ذیل ارادت او را بر چهره کشید و چند سال در حلقهٔ درویشان بود آنگاه عزیمت حج و زیارت بیت الله الحرام نمود

بعقیدهٔ نگارنده قسمتی از این روایت قصه است و از حلیهٔ صحت عاطل چه مولانا در همان اوان عطاری سالک مسالک طریقت بوده و راه طلب حقیقت می پیموده چنانکه خود در خسرو نامه فرموده است

مصیبت نامه کاندوه جهان است — الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز — چگویم زود رستم زین و آن باز

باری شیخ عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را دریافته و چهارصد جلد از کتب عرفا را مطالعه نموده هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه و اهل سلوک پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده در اواخر عمر گوشه نشینی اختیار کرده و در کنج عزلت با گنج مکاشفات بسر برده آثار قلمی آن بزرگوار را از نظم و نثر بعضی صد و چهارده مجلد دانسته و برخی صد و نود جلد گفته اند از آنجمله چهل جلد نظم بوده و باقی نثر و دیوان شیخ عطار غیر از کتابهای



مثنوی چهل هزار بیت وجمعاً از مثنوی وقصاید وغزلیات ورباعی زیاده از صد هزار بیت وبعضی رباعیات تنها را دوازده هزار ثبت کرده اند که بیت و چهار هزار بیت میشود واسامی بعضی از مثنویها از این قسم است (اسرار نامه) (الهی نامه) (مصیبت نامه) (جوهر الذات) (وصلت نامه) (سیاه نامه) (منطق الطیر) که همین کتاب مستطاب باشد (بلبل نامه) (شتر نامه) (مختار نامه) (گل وهرمز) (گل وخسرو که آنرا خسرونامه نیز گویند) وشیخ فریدالدین در خسرونامه بعضی از مثنویهارا نام برده فرماید

مصیبت نامه زاد رهروان است　　الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرار نامه است　　بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنان است　　که مرغ عشق را معراج جان است

(مقصود از مقامات طیور منطق الطیر است)

چو خسرونامه را طرزی عجیب است　　ز طرز او که ومه را نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است　　همی گوید که او بسیار گوی است

از این کتب منظومه اقلاً ده دفتر در هندوستان طبع شده و اسباب استفاضهٔ
فارسی زبانان است و پندنامه را اسپلوستر دساسی از فضلای فرانسوی
بزبان فرانسه ترجمه و طبع کرده و نسخهٔ آن در دار الخلافه طهران موجودست
و برهان قاطع اهمیت کار عطار و جلایل آثار آن بزرگوار و اسامی برخی
کتابهای دیگر شیخ (هیلاج نامه) (مظهر العجایب) (لسان الغیب)
(مفتاح الفتوح) میباشد و بعضی مثنوی محمود و ایاز و لیلی و مجنون هم
بآن جناب نسبت داده امّا مشکوک است همچنین رسایلی موسوم به اخوان الصفا
و امّا کتاب تذکرة الاولیای شیخ عطار مخزنی است از لآلی شاهوار که
صاحبدل را جذباً بمطالعه خواند و مدرک متقبل قدر آن داند و تمام گفتار
مولانا را از نظم و نثر اثری است که در سخن سایر بزرگان نیست و از آنرو ارباب
حل و عقد کلمات او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند

چون پیر شیخ عطار مُرید قطب الدین حیدر بن سالور خان از خانوادهٔ
خواقین ترک بوده و فرید الدین خود نیز در کودکی درک فیض حضور قطب الدین
حیدر نموده حیدری نامه هم بنام آن مجذوب مطلق که از ابدال شمرده



شده بنظم آورده و چون آن منظومه را در عنفوان جوانی گفته بکمال سایر مثنویهای
او نیست لهذا برغم بعضی حیدری نامه رائی از مریدهای قطب الدین بنظم
کرده و محض اعتبار بشیخ نسبت داده لکن طایفهٔ اصرار نموده اند که آن کتاب هم
از عطار است و تفاوت آن با سایر افکار شیخ بسبب خامی طبع در عهد شباب
باشد و مخفی نماند که تربت حیدریهٔ خراسان بمناسبت مزار همین قطب الدین
حیدر باین اسم موسوم گشته است باری باصطلاح قوم شیخ عطار
خرقهٔ ترک از دست سلطان العارفین فخر الشهدا مجد الدین بغدادی
گرفته جماعتی آنجناب را اویسی دانسته اما بعلم قطعی نگارندهٔ صاحب منطق
الطیر از طایران ملکوتی و سیمرغ قاف قرب و کمال است و از باریافتگان
پیشگاه وصال اویسی باشد یا معروفی صافی یا صوفی وکسی را که جلال
الدین رومی و شیخ شبستری ستایند و برتری او اعتراف نمایند البته
قطب یا مرکز دایره است و شیخ و اکمل طایفه

اما درجهٔ سخن سرائی عطار لوایح و علائم استادی از مطاوی همه کلمهٔ
دهر گفتهٔ آن بزرگوار نمودار و آشکار است و مثل آن مرد کار مثل

خوشنویسی باشد که سرسری چیزی نویسد چه کلمات گاهی منتهای درستی
وتعلیم را دارد و آنهاکه ندارد نیز پخته و مطبوع است و با وجود صرف نظر از
ملاحظات و ملایمات شعری بقدرت فردوسی مینماید

شیخ خرقانی که عرشش ایوانش بود   روزگاری شوق بادنجانش بود

وغیر از عطار هرکس در شعر بادنجان بگوید کدو و شلغم است و بیزه تراز
ترب و کلم همچنین بروانی سعدی میگوید

کفر کافر را و دین دیندار را   ذرهٔ دردت دل عطار را

و نازک رتبهای خواجه شمس الدین حافظ را نیز فراموش نفرموده
قریب بهمان سبکها گفته است

بازآمد آن مغنی با چنگ ساز کرده   دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده
تا حلقه های زلفش حلق کراست روزی   ما از برون حلقه گردن دراز کرده

ولادت عطار در سال پانصد و دوازده یا سیزده هجری و مولدش را پیش
گفته ایم اما شهادت و رحلتش در سنه ششصد و هیجده یا بیست و هفت در شهر
شادیاخ بدست یکی از مغولان چنگیزی و شادیاخ بلده بوده است در جنوب

شرقی نیشابور و محل آبادی آن معموره چنانکه امروز فاصلهٔ مقبرهٔ شیخ از شهر نیشابور کمتر از نیم فرسخ است و من بنده خود بزیارت آن مزار فایض الانوار فایز شده و تحقیقات در آن محل کرده که ذکر آن در اینجا چندان لزومی ندارد از سلاطین نامدار عصر شیخ عطار یکی سلطان سنجر سلجوقی دیگر سلطان محمد خوارزمشاه است

شرح بعضی مطالب و حکایات که بصاحب ترجمه قدس سره مربوط است

گویند در فتنهٔ چنگیزخان شیخ عطار را مغولی اسیر کرده خواست آن بزرگوار را شهید کند مغول دیگر گفت او را مکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ مفروش چه دیگران بقیمت گرانتر خواهند خرید شخص دیگر گفت او را بمن واگذار و یک توبره کاه بگیر شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول متغیر شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فایز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یا سی و دو بود این گفته راست است اما ذیلی بآن بسته اند که گویا از حلیهٔ صحت عاطل باشد یعنی میگویند مغول با شمشیر سر شیخ را انداخت شیخ سر را برداشته بقدر نیم فرسخ دوید تا بمحلی که امروز مقبرهٔ آن بزرگوار است رسیده در طی این مسافت مثنوی

بیسرنامه را

بیسرنامه را که یکی از کتابهای معروف عطار است بگفت آنگاه جان بداد و مغول
که این بدید پشیمان شد جسد شیخ را بخاک سپرد و بر سر آن مزار معتکف و مشغول
استغفار بود تا درگذشت بعقیدهٔ نگارنده بیسرنامه با کمال اشتهارش مثل اصل
داستان مجعول است و مخادیم جاهل فضیلت تراش غافل که یک دروغ
اسباب تضییع هزار راست میشود (آه از دست دوست نادان) خلاصه
آنها که بالنسبه عاقل بوده گفته اند مغول قاتل بعدها از راهی بلندی مقام
مقتول را دانسته تائب شد و مدت العمر بر سر تربت شیخ اعتکاف جست و این
امری ممکن و معقول است نیز حکایت کنند که بعد از ارتحال عطار پسری از قاضی القضاة
یحیی بن صاعد بزرگ نیشابور بمرد مردم گفتند خوب است متوفی را در قدم
شیخ که مردی جلیل القدر بوده دفن کنیم قاضی راضی نشد و گفت روا نباشد پسر من
زیر پای پیرک افسانه گوی بخاک رود و مرده در محل دیگر مدفون شد شب قاضی
در خواب خود را بر سر تربت عطار دید با اقطاب و مشایخ بسیار و چندین هزار
مشعل نور و فرشته و زندگان بیشمار که تمام بمزار شیخ احترام میکردند قاضی
در عالم رؤیا از اصحاب شرمنده شد و از آنجا بر سر قبر پسر آمد او را گریان



ونالان یافت چون جویای سبب شد پسر گفت ای پدر در حق من تقصیر کردی
ومرا از برکات قدوم اولیاء الله محروم نمودی زود بجبران این کسر پرداز
که بهشت من اقدام ابرار است وجای قبر من زیر پای عطار قاضی یحیی
از بیداری بعطار معتقد شده از یاران عذر خواست وخواهش کرد که جسد
فرزندش را بمکانی که خواسته نقل کنند وچنین کردند وآنها که این حکایت را
روایت نموده گفته اند قبر شیخ در بیرون شادیاخ در محل موسوم بشهر بازارگان
بود قاضی القضاة بقعهٔ مختصری بر سر آن قبر بنا نمود چندی بعد آن بقعه
خراب شد وامیر علیشیر وزیر نحریر سلطان حسین بایقرا از گورکانیه بقعهٔ بهتر
بر سر تربت شیخ بساخت

نیز گفته اند در آنوقت که عطار پیر بود مولوی معنوی از بلخ حرکت کرد و
از نشابور عبور نمود وبفیض خدمت شیخ فایز گشت عطار جوانی مستعد دید
اسرارنامه را باو سپرد مولوی آنرا عزیز داشت وبهرهٔ کامل از آن
مخزن حقایق برد واین بیت معروف نیز دلیل آن مدعاست میگوید

گرد عطار گشت مولانا　　شربت از دست شمس بودش نوش

وهمه کس میداند که شمس تبریزی پیر طریقت و دلیل راه حقیقت مولوی بوده و
اشعار خود را مولانا باسم وی تخلص نموده است
از آثار بقعهٔ امیر علیشیر بر سر مزار شیخ عطار سنگی سماق یکپارچه میل مانند است
که از کف زمین تا سر میل دو ذرع و سه چارک ارتفاع دارد و قدری
از سنگ نیز در خاک باشد بزعم بعضی همانقدر که روی خاک دیده میشود
زیر خاک پنهان است و بعضی عبارات و اشعار در سنگ مزبور نقر شده
و از عجایب آنکه با کمال فضل و علم امیر علیشیر بانی بقعه غلطهای فاحش تاریخی
در اشعار منقوره هست که قیمت و قدر این یادگار نفیس را کاسته   آخر الامر در باب
شهادت شیخ عطار در کتب معتبره مینویسند آن بزرگوار در قتل عام نیشابور
از دست لشکریان تولی خان بن چنگیز خان شربت شهادت نوشید
و در سال ارتحال شیخ سه قول است ششصد و هیجده ششصد و بیست و هفت
ششصد و سی و دو   و قول اول ارجح است در هر حال

رفت و در های سخنش ماند تا روز شمار
با فروغ دائمی در گنج عرفان یادگار



گلستان و شیخ سعدی علیه الرحمه

(تقریظ طبع گلستانی که در طهران چاپ شده با نضمام ترجمهٔ حال شیخ سعدی بر سبیل اختصار)

بعد الحمد و الصلوة گلستان شیخ اجل افصح المتکلمین سعدی شیرازی قدس سره العزیز باتفاق بلغای جهان و سخن سرایان هر عصر و زمان نخستین کتاب ادب و فرو دانش است که در زبان فارسی اسلامی نوشته و تألیف کرده اند و راستی که ما هنوز ثانی آن اول را ندیده ایم و از جمع و پریشان[1] چیزیکه نزدیک بدان باشد نشنیده

گنجینهٔ لآلی مجموعهٔ حکایات ابیات آن فرائد الفاظ آن معانی
معیار فهم و ادراک سرمشق شعر و انشا میزان مغز و حکمت دستور زندگانی

و بیمبالغه و اغراق کتاب مستطاب گلستان جامعهٔ از معقول و منقول است و نمایندهٔ مختار فروع و اصول جز اینکه راه حسن استعمال آن حقایق و دقایق همگان را بدست نیست و در اینجا ما را کاری بآن مطلب نباشد و در محل خود آن نهفته نهفته نگفته نماند (مقصود و حوالهٔ مطلب است بترجمهٔ حال شیخ که برای

(۱) قاآنی شاعر مشهور کتاب پریشانی دارد که بجذف پارهٔ قبایح بهترین تقلید گلستان است

در وپس ادبیات یعنی قسمت اصلی این مجموعه در نظم بوده و نگارش نیافته است)
عجالةً از بابت صحت این اوراق معالی نطاق نگرانی و حرف داشتیم و انتظار
درستی و ترتیب صحیح آن کتاب آنرا میکشیدیم چه غلطهای بسیار و وضع ناپسند
تحریر و کتابت آن تعبیرات دلکش و مضامین خوش را از طراوت اصلی و صفای
طبیعی انداخته و گلستان مرتب منظم را جنگلی خودرو درهم ساخته درختهای برومند
سر بیکدیگر گذاشته بود و ثمرهای فایق رایق خویش را نیک ظاهر نمینمود
و از پنجاه سال قبل تاکنون چند تن از صاحبان ذوق سپرشار بخیال تدارک
و انجام این کار افتاده و هر یک بفراخور سلیقه و حال قدمی پیش نهاده لکن جمع
نبودن تمام شرایط و کثرت موانع شاهد مقصود را در پرده داشت و نمیگذاشت
ماه مراد از مشرق آرزو برآید و چشم نیازمندان را روشن نماید یعنی بعضی مشرب
گوینده دانشمند را ندیده انشتند و برخی ملتفت نکات باریک عمل نشدند و بر این
قیاس پس اگر یک سر را بلند میکردند سر دیگر بر زمین میماند این بر میخاست و آن را
می نشاند... (پس از بیان محسنات و مزایای طبع کتاب و زحمات بانی)
.. تا این نسخه نفیس که خیر الجلیس ادیبان است و مونس و انیس حکیمان با حلی درجه خوبی



وشروط و لوازم مرغوبی آرایش عالم ادبیات و زینت جهان معرفت گردیده
بمحل دسترس اهل طلب رسیده ......

ترجمهٔ حال شیخ سعدی روح الله روحه

صاحبان تذکره و سایر مصنفین ما شرح زندگانی گویندهٔ اکمل و نویسندهٔ اجل شیخ سعدی قدس الله سره را بتفصیل و اجمال نوشته اما بهریک نظر اندازیم لفظ بسیار بینیم و مطلب کم پر از زواید و خالی از مقصد اهم و حال آن مستسقی پیدا کنیم که بدادن یک دو قطره آب بر عطش وی افزاید و تشنگی او را شدید نماید و من بنده پس از آنکه معانی را برداشتم و الفاظ را گذاشتم تمام چیزیکه بدستم آمده و مانده این است که بعرض مطالعه کنندگان محترم میرسانم و اگر مختصر داشتند از آن است که بیش از این نمیدانم باری عرض میکنم

بتحقیق فضلای اهل فن و علمای علم رجال شیخ سعدی در سال پانصد و هشتاد هجری در شیراز متولد شده از اینرو با اکثر اتابکان فارس که در آن مملکت سلطنت نموده معاصر بوده و با سعد بن زنگی و ابوبکر پسرش با اختصاص

ارتباط داشته گویند چون پدر سعدی در خدمت سعد بن زنگی بسر برده
پسر با آن مناسبت این تخلص یافته

اسم پدر سعدی را عبدالله نوشته اند اما اسم خود او معلوم نیست لقبش بقول
معروف مصلح الدین ولی بعضی مصلح الدین را لقب عبدالله پدر سعدی دانند
و گویند خود سعدی ملقب بمشرف الدین بوده از اشعار شیخ مستفاد میشود
که در کودکی یتیم شده و بزودی برای تحصیل راه دار الخلافه بغداد پیش
گرفته و مدتی در مدرسه نظامیه آن پایتخت در خدمت ابو الفرج بن جوزی از
مشاهیر علماء درس خوانده و از قرار مشهور سعدی سی سال به تحصیل علم
گذرانده است

شیخ مشرف الدین سعدی بشیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته
چنانکه خود در بوستان میفرماید

مرا شیخ دانای مرشد شهاب ‌ ‌ دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خود بین مباش ‌ ‌ دگر آنکه در جمع بدبین مباش

پس در تصوف و عرفان سعدی حرفی نیست و از سایر اشعار و کلمات او

بر خوبی این مطلب بر می آید بلکه معلوم مینماید که صاحب مسند ارشاد بوده
و بقول سالکان مسلک طریقت و سداد طالبان حقیقت و رشاد را دستگیری
مینموده جماعتی گفته اند سعدی بشیخ عبد القادر گیلانی سپرده لکن
این عقیده باطل باشد زیرا که شیخ عبد القادر قبل از تولد شیخ درگذشته
شیخ سعدی قسمت عمده عمر خود را در سفر گذرانده سیر و سیاحت
زیادی کرده از جمله گویند پانزده مرتبه بزیارت خانه خدا رفته و حج گذارده و
در اکثر این مسافرتها پیاده بوده و بقول جامی در شام و بیت المقدس سقائی
نموده و از حکایات گلستان چنین بر می آید که در سفر شام اسیر فرنگیها شده
و این اتفاق از آنست که جنگهای صلیبی عیسویان در آن اوان بوده
خلاصه در آن گرفتاری یکی از رؤسای حلب او را آزاد و اسیر دختر خود میکند
گذشته از آن سعدی حلیله دیگر هم گرفته و اولاد هم داشته اما در دوره حیات
پدر مانده یا مرده اند معلوم نیست
علاوه بر عربستان ممالک و بلادی که سعدی دیده تعلبک و دمشق و بیلقان
و بصره و کوفه و مصر و مغرب یعنی مراکش و دیار بکر و کاشغر و کیش و رود بار

وحبشه و روم یعنی آسیای صغیر است و از راه بلخ و بامیان بهندوستان نیز
رفته و در گجرات بتکدهٔ سومنات را تماشا کرده و سرگذشت خود را در این معبد
در بوستان بنظم آورده و در اشعار و کلمات سعدی بتمام ممالک و بلاد مزبوره
اشارات هست و بنا بر حکایتی که از ملاقات او با همام تبریزی نوشته اند
باید بشهر تبریز هم رفته باشد مخصوصاً که در سر راه بیلقان واقع است و حاصل
کلام اینکه در آن ایام با عدم وسایل مسافرت و سختی و اغتشاش راهها شیخ
اجل مشرق و مغرب را طی نموده و از مطلع شمس تا محل غروب آنرا دیده و این دلیل
بر اقدام و بلندی همت اوست

مدت و زمان مسافرت و گردش شیخ را بدرستی معلوم کردن خالی از اشکال
نیست جز اینکه گفته اند بعد از سن دوازده سالگی سعدی سی سال بتحصیل علم پرداخت
و سی سال هم سیاحت کرد و پس از جهانگردی متصل بمسقط الرأس خویش یعنی
شیراز آمده در صومعه که بیرون شهر بود رحل اقامت انداخت و مشغول عبادت
یا ریاضت شد و بطور تحقیق دانسته ایم که وضیع و شریف مردم آن ایام و
واقطار بحضرتش معتقد بودند و راه ارادتش میپیمودند بزرگان بزیارت او
می آمدند



می آمدند و از میامن انفاس او کسب برکت و استمداد همت مینمودند

سعدی تنها نزد اتابکان فارس عزیز نبوده بلکه مغولان هم در دورهٔ خود باو احترام

مینموده چنانکه ارادت خواجه شمس الدین و برادرش عطا ملک جوینی صاحب

تاریخ جهانگشا بسعدی ثابت و شاهد این مدعاست و مؤید گفتهٔ ما

نظم و نثر شیخ سعدی باعلی درجهٔ فصاحت و بلاغت و کمال است و جنابش

مخترع و مبدع غزل و باین سبک سخن از گویندگان قبل از شیخ ندیده ایم غیر

از چند بیت در تغزلهای ظهیر فاریابی که پیداست شیخ بزرگوار نیز بدان

ابیات نظر داشته و آخر الامر اگر چه اعجاب فضلا و دبار بگلستان بیشتر باشد

تا بسایر گفتار سعدی اما بعقیدهٔ این بنده بوستان شیخ هم در ذروهٔ

امتیاز است و از گلستان کمتر نیست و سخن سرای قادر داند که زبان ما

سعدی بصحت و اعتبار کلیات شیخ ندارد و در این مجموعه از نظم و نثر چیزی

که ممتاز نباشد یافت نشود

وفات سعدی را در سال ششصد و نود یا نود و یک ضبط کرده اند بنابراین

استاد سخن اقلاً صد و ده سال در این جهان بوده و در طول عمر آن بزرگوار

وزندگانی صد و اند ساله او مرفی نیست مدفن و مزارش در بیرون شهر شیراز نزدیک باغ دلگشا و بقعهٔ باصفای او زیارتگاه اهل حال است و اگر سال فوت شیخ همان باشد که ذکر شد کتاب گلستان را در هفتاد و شش سالگی تألیف نموده و نوشته

روایات در باب شیخ سعدی بسیار است و حکایات چند از او نقل کرده‌اند چون نه اعتباری دارد نه حاصلی بذکر آن نپرداختیم و باین چند سطر اکتفا و اقتصار نمودیم بندهٔ جانی محمد حسین اصفهانی

متخلص بفروغی و ملقب بذکاء الملک

غفر الله له فی شهر رجب ۱۳۲۴



ترجمهٔ حال خواجه شمس الدین حافظ قدس سرّه و عمارت بقعهٔ او

(که در روزنامهٔ تربیت نگاشته اند)

(نمرهٔ ۲۵۵)

از اوّل ظهور پرنور اسلام تاکنون که مبادی قرن چهاردهم میباشد شش تن از بزرگان سخندان ایوان سرای حکمت و عرفان را بنقشهای بدیع بیان چنان آراسته وازحشو و زواید لاطایل پیراسته که زمان را از ساختن و پرداختن شخص هفتم با آنکه از ممکنات است عجالةً دوچار مشکلات نموده و روان نیازمند را از انتظار نظیر و مانند خویش فرسوده اند ملی این شش نفر صورت بلاغت را معنی و پیکر دانش را جان بوده از فضول کاسته و بر فضایل افزوده بمکارم اخلاق روح داده و در خوان معرفت نعمتهای الوان نهاده تا اهل ذوق از آن بهره و لذت برند و سعادتمندان مستعد نیک متمتع و مستفیض گردند اوّل آن شش اصل که در عالم علم و فضل حکم ستهٔ ضروریه دارند حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی است

و آخر خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و چهار دیگر خداوند سخن نظامی
گنجوی و مخزن اسرار معارف سنائی غزنوی و عارف محقق مولوی بلخی
و روان روشن فصاحت سعدی فارسی

شک نیست که اساتید نظم بسیارند و شعرای نامی بسیار طایفهٔ از محاسن
صورت چشم پوشیده و در کار حسن سیرت کوشیده قومی در بند موی میان و کوه کمر
و از عالم بالا بیخبر و آنکه جمال صورت را با کمال معنی انباز نموده و در هنر و مضمار گوی
سبقت ربوده این شش تن بوده و جای آن دارد که بگوئیم حاصل یا سود و ثمر ما
از ادبیات دوره جدید تاریخ ایران در ظرف هزار و سیصد سال شاهنامه فردوسی
و خمسه نظامی و حدیقه و سایر رسائل منظومه سنائی و مثنوی مولوی معنوی و کلیات
شیخ مصلح الدین سعدی و دیوان غزلیات خواجه حافظ است و در اینجا با پنجنفر از این
شش نفر کاری نداریم بلکه میخواهیم بمناسبت از آخری که مولانا خواجه شمس الدین
قدس سره باشد چیزی گوئیم و در ترجمه حال او با قدم تحقیق راهی پوئیم

باید دانست که مولانا خواجه حافظ از فصحای بارع و عرفای معروف و مشاهیر
فضلای مائه هشتم هجری اسمش محمد است و لقبش شمس الدین پدرش شیخ کمال الدین

ارانالی

از اهالی زود آور تویسرکان بوده از آنجا بشیراز آمده و توطن اختیار نموده

خواجه در این شهر شهیر متولد شده و از محضر شمس الدین عبدالله شیرازی و میر سید

شریف علامه گرگانی مستفید گشته و چون کلام الله مجید را تماماً از بر داشته حافظ

تخلص کرده و معتقدین غیب حضرتش را لسان الغیب خوانده محققین او را جامع معقول

و منقول و حاوی فروع و اصول دانسته شک نیست که مجلس درس و حوزه

تدریس داشته و در حل مشکلات کشاف زمخشری همت گماشته ظاهرا شرح یا حاشیه

بر آن کتاب نگاشته و شاید تفسیری هم تألیف کرده باشد و سروکار دائمی خواجه

با قرآن کریم پر معلوم است و خود میفرماید

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

نیز تتبع و تبحر مولانا در دواوین شعرای عرب و علوم ادبیه آشکار باشد و مفاخر

آن مرد کار بیش از اینها و مآثر جلیله اش شاهد ساعت جماعتی از اکابر گویندگان

به نصیحت گفته اند دل بدنیا نبندید و در روی معشوقه بیوفا نخندید

چون خواجه این پند دهد گوید

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

نیز فرماید

نیز فرماید

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

واگر شما باین متانت و پختگی سخنی در این باب بخاطر دارید جای آنست که خیال و حرفهای این بنده را خام و نسنجیده شمارید و در هر باب کلام مولانا همین حال دارد و گفته ها را اکسیر از آسمان بزمین می آرد

اما زندگانی خواجه معین شده که ساده و مجرد از علایق بوده و بیشتر در صحبت مشایخ عصر و اولیای زمان از قبیل نورالدین شاه نعمة الله ولی و سید محمود معروف بشاه داعی الی الله و سید ابوالوفای شیرازی و شیخ زین الدین خوافی و کمال خجندی بسر میبموده صوفی بودن یعنی پشمینه پوشی خویش را باین شعر که

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ثابت کرده بعبارت اخری تن را به تنعم نسپرده ذیل عفتش از لوث حرص پاک با کیفی سرشار بی برگ شاهانه و برتاک و بقدر

ضرورت کار دنیا از سلاطین آل مظفر یعنی شاه شجاع و شاه یحیی و شاه منصور که در آن حدود
سلطنت داشتند و احمد شیخ اویس و حسن ایلخانی مدح مختصری گفته که زیر دست و پا نرود
و در تعرض حسودان بیداد نشود گویند امیر تیمور گورکان را دیده و با آن شهریار
دیدار گفته و شنید ظاهراً این نسبت خالی از صحت است چه خواجه در سال هفتصد و نود و یک
رحلت کرده و امیر تیمور چهار سال بعد بشیراز رفته نیز صاحبان تذکره می‌نویسند خواجه
در تمام مدت عمر یک سفر یزد نموده اما جناب استاد معظم میرزا آقای شیرازی متخلص
بفرصت دامت افاضته در کتاب مستطاب آثار عجم فرمایند (میر غلامعلی آزاد متخلص
پسر سید نوح بن سید عبدالجلیل بلگرامی هندی که معروف بحسان الهند و صاحب کتاب سبحة
المرجان است و تقریباً صد و بیست سال قبل درگذشته در تذکره که نوشته و آنرا خزانه
عامره نامیده از تاریخ محمد قاسم فرشته نقل کرده گوید سلطان محمود شهریار دکن کردی
بخشنده و در قرن هشتم هجری صاحب تخت و تاج بود شعرای عرب و عجم
بحضرتش مشتافتند و جوایز و صلات میافتند خواجه نیز مهیا شد که بدکن رود اما
زاد راه نداشت میرزا فضل الله انجو از شاگردان علامه تفتازانی صدر اعظم سلطان
محمود شاه این بشنید و مبلغی زر برای مولانا فرستاد و او تهیه کرده بجزیره هرمز رفت

ودر خلیج فارس بکشتی نشست لکن چیزی نگذشت که طوفان شده خواجه پشیمان بهانهٔ
از سفینه بیرون آمد وگفت

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

وغزل را تمام کرده برای میرزا فضل الله فرستاد وخود بشیراز برگشت نیز صاحب
تذکرهٔ خزانهٔ عامره از کتاب مرآت الصفا نقل کرده گوید خواجه راپسری بود موسوم
بشاه نعمان بهند رفت ودر برهانپور وفات یافت واو را نزدیک آسیر بخاک سپردند
ایضاً مولانا فرصت در سن خواجه میفرماید آنچه برفقیر معلوم شده سال عمر آن
بزرگوار بچهل وشش رسیده است   انتهی)

خلاصه بعد از سفر یزد یا مسافرت بهرمز وخلیج فارس است که خواجه وارسته میفرماید

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   که سیر معنوی وکنج خانقاهت بس

آخر الامر خواجه از مفاخر فارس بلکه آبروی ایران است واز اجلهٔ فصحای دوران و
در معارف اسلامی یعنی حکمت وادب از عیون ودیوان غزلیاتش بعنبر لآلی ونخب
دراری مشحون همسر ندارد وهرکه جز این داند سراب را آب میپندارد   دیوان
مولانا را شاگرد وی محمد گلندام بعد از رحلت استاد مدون وجمع کرده بود



بعضی

بعضی از اشعار دیگران از قبیل سلمان ساوجی و غیره در آن داخل شده چنانکه باز جناب استادی فرصت ضاعف الله قدره در آثار العجم گوید فقیر در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود این شعر دیدم

جانب دلها نگاه دار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

بنده دیوان کمال خجندی را مطالعه کرده و بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم و گمان میکنم شعر از خواجه است و داخل دیوان کمال شده باری همانطور که گفته دیگران در دیوان خواجه آمده شک نیست که مبلغی شعر مولانا نیز از میان رفته آیا در دیوان دیگر داخل شده باشد یا در دفتر بی نظم ایام سپری بی سر و سامانی یادگار مقام معروف است شخصی حضرت خواجه را در خواب دیده از او پرسید شما غیر از آنچه در دیوان نوشته اند شعری گفته و دارید مولانا فرمود بسیار سائل گفت چه شود یکی از آن اشعار را بخوانید خواجه این شعر را خواند

مردم ز رشک چند ببینم که جام می لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

در راستی این بیت قدری بشعرهای سبک هندی خواجه میماند و شنیده ام این اوقات عارف سالک و قدوه اهل حال جناب مستطاب حاجی آقا محمد علی معروف

بحاجی پیرزاده یکی دو غزل از گفته های خواجه را که در دیوان نیست بدست آورده
اگر چنین باشد گرفته در تاریخ ادبیات که تحت تألیف دارم درج مینمایم و باید بگویم
بدتر از تمام این حیف و میلها خدمت و خصوصیت دوستان نادان است که خواسته اند
خواجه تمام حروف تهجی را روی و قافیه قرار داده و در هر حرف غزل داشته باشد
لهذا از قول آن بزرگوار الغیاث از جور خوبان الغیاث و دل من در هوای
روی فرخ و بنویس دلا یار کاغذ ساخته و مجموعه آن بخشی را باین ابیات
پست از حشمت انداخته اند خواجه موفق در سال مذکور در فوق جان عاریت را که
باو سپرده بودند تسلیم نمود و در بیرون شهر شیراز در مکان معروف بمصلی جسدش را
بخاک سپردند و خاک مصلی تاریخ ارتحال او شد و ندانم کجا وکی دیده یا شنیده ام
که محمد معمائی از معارف آن ایام عمارتی بر سر تربت خواجه بنا کرد قریب چهل سال قبل
که بنده بشیراز رفتم و بزیارت آن مزار فایض الانوار فایز شدم حظیره دیدم و آن عبارت
بود از دیواری دور قبرستانی که در گوشه نیز باغچه مشجری داشت و این حظیره را باسم
حافظیه نام میبردند پس از آن گفتند مرحوم حاجی فرهاد میرزای معتمد الدوله
ابن عباس میرزای نایب السلطنه طاب ثراهما در حکومت فارس سنگی قیمتی برای قبر

غزلهای منظور بعد از این تاریخ دیده شده از خواجه نیست ۱۲



خواجه

خواجه ترتیب داده چند سال قبل فارسیان که بنام نیک ایران دلبستگی دارند
بقعهٔ مزینی برای آن بزرگوار ساختند بفرموده خود مولانا خرد خام آنرا خراب نمود
غافل که هر بیت حافظ قبه ایست که با تمکث تما در عالم بقا دست برادری داده
واز رفعت پا بر قبهٔ اعتلا نهاده وصیت عوارف آن شاعر عارف نه همین اقلیم ما
یعنی سرتاسر آسیا را گرفته بلکه باروپا وامریکا رفته ابیات رشیقهٔ او را ترجمه وطبع میکنند
وچون گل سرخ دست بدست میدهند وحاصل کلام اینکه جبران کسر مقدر بود که حضرت مستطاب
اقدس ارفع والا شاهنشاهزاده معظم ملک منصور میرزای شعاع السلطنه دامت شوکته
در سنهٔ ماضیه (۱۳۱۹) در فرمانفرمائی فارس با امر پدر تاجدار خود اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه
مظفرالدین شاه ارواحنا فداه نه تنها تجدید آن بنا نمود بلکه بر ترفیع آن افزود و زیاده
از سه هزار تومان از کیسهٔ فتوت خویش برای انجام این مهم عطا فرمود آنچ
اخبار وقصه

(حاشیه)

قاریان قرآن یعنی علمائی که منتهای توجه را بحفظ وضبط قرائت قرآن داشته
وتمام عمر خود را در این راه صرف کرده بسیارند اما مشاهیر آنها هفت نفر است و
آنها را قراء سبعه میگویند واغلب آنها چند راوی داشته ولی در ائمهٔ متاخره از هر یک

دو راوی مشهور گشته و اسامی قُرّاء و رُوات آنها از این قرار است

(۱) نافع بن عبد الرحمن مدنی . . . دو راوی او (قالون) (وَرش)

(۲) ابن کثیر مکّی . . . . . دو راوی او (بزّی) (قُنبل)

(۳) ابو عمرو بن العلاء بصری . . . دو راوی او (دُوری) (سوسی)

(۴) ابن عامر شامی . . . . دو راوی او (ابن ذکوان) (هشام)

(۵) عاصم کوفی . . . دو راوی او (ابو بکر) (حفص)

(۶) حمزهٔ کوفی . . . دو راوی او (خلف بغدادی) (خلّاد کوفی)

(۷) کسائی کوفی . . . دو راوی او (دُوری سابق الذکر) (ابو الحارث بغدادی)

و نظر خواجه در شعر سابق الذکر که میفرماید قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت بروایت این چارده راوی است اما اشعار سبک هندی خواجه که اشارتی بدان نمودیم باید دانست شعرای فارسی زبان هندوستان را در شعر سلیقه این بوده که خیالات نازک باریک میسرودند و بمضامین بسیار دقیق میلی مفرط داشته گویند وقتی یکی از شاهزادگان هندوستان با جمعی از ندمای ادیب شاعر برای تفرّج بگلستانی رفته در آنجا ماهروئی می بینند که برقع مشکین بر چهرهٔ رنگین هشته گردش مینماید و بعشوه و کرشمه از اهل نظر دل



میرباید

میرباید شاهزاده بطور بدیهه میگوید (افکنده نقاب از چه بود میل بناغش)

واز گویندگان مصراع ثانی رامیخواهد سخن پیرائی عرض میکند

(تا نکهت گل بخته آید بدماغش) باصطلاح خود هندیها این پیش مصرع

خیلی اسباب پیشرفت کار آن شاعر میشود و مورد التفات کلی میگردد و از این حکایات

مشرب هندیهای فارسی گو بدست می آید واین مسلک بروقت بافصاحت هم

باشد لطف شعر باعلی درجه خواهد بود لکن این کار بندرت اتفاق افتاده ودر هر حال

حضرت خواجه باین سبک رغبت ونظر داشته چنانکه میفرماید

جو بها بسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

نیز فرموده است

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

بنابراین سبک خواجه شمس الدین حافظ در شعر مرکب است از طبیعت اصلی و

سرمایه حقیقی کلام که فصاحت وبلاغت باشد مثل طبیعت افصح المتکلمین سعدی واز سلیقه

فارسی زبانان هند که گفته اند

گویند شب دیدن آئینه نکو نیست
ما روی تو در موی تو دیدیم نکو بود

در اصطلاح عرفا مجذوب سالک و سالک مجذوب هست و مجذوب سالک آنکه نخست جذبهٔ او را بطرف حق میکشد و بعد براه سلوک می افتد و سالک مجذوب آنکه پس از سلوک جذبهٔ او را میسر باید و بحقیقت نزدیک میشود و اگر اهل طریق خواجه حافظ علیه الرحمه را مجذوب سالک و صاحب کرامات میدانند چون مرد راه نیستم از سلوک و جذبه چه عرض کنم که درست مقرون بصحت باشد اما دیوان خواجه را کرامت میدانم و آنکه گوید

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را — بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

وجود او کرامت است و حقیقت کمال محرم خلوت انس و قدس و محرم کعبهٔ وصال و قطع نظر از اصطلاح و سلسله مقام بلند خواجه از آفتاب روشنتر است

و تمام ملل و ادیان ببزرگی و جلالت قدر او

معترف اند و بجبههٔ یک ذرهٔ تربیت

وقف او نشده

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

کتبه ملک الخطاطین سنه ۱۳۳۵

مطبعهٔ شرکت علمی بطبع رسید









سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران